الكتاب سلسلة الذهب للملا جامي
... سي موزون في علم الفقه والعقايد

قد دخل في ملكي بالشراء الشرعي
وأنا الفقير الحقير محمد آغا
ابن بكر آغا سنة ١٨٤

٤٥

۱

للّه الحمد قبل کل کلام　　بصفات الجلال و الاکرام
حمد او تاج تارک سخن است　　صدر هر نامهٔ نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید　　درة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این　　ورد دل حرز جان تمامست این
پنج حرفست بس شگرف این اسم　　پیش گنج نهان ذات طلسم
ازید الله چو پنجه اندرین پنج　　زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو بمالش او نشتافت　　جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
از بس این حروف فرخ فال　　جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه آنرا چو مردم دیده　　جامهٔ مشک رنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف　　خفته حوران قاصرات الطرف
و و الف زور راستی دو گواه　　کرده روشن بسر وحدت راه
یکی از فتحه فتح باب فتوح　　کرده در منظر مروح روح
وان دگر داده از سکون تسکین　　دل و جان را بکمن تمکین

از دو لامش گرفته قوت قوت　　از یکی ملک از دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان　　وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن　　نیست جنبش درو از و ممکن
جنبشی کافکند برو سایه　　ملکوتش ازان دهد مایه
شکل تشدیدشان که شانه وشست　　عظم الله نو شانه چه خوشست
چون یکی زان دو لام شد مدغم　　ور دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه سه دندانم　　مینزند هر دو را بهم شانه
هاکه دالست بر هویت ذات　　متعاقب بود برو حرکات
حرکت چون سکون برو جاری　　واو بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست　　لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه اوقات　　بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر　　گر از و غایب اند گر حاضر
اسم ذات او لاجرم هو بود　　لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام　　با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی　　دو جهان خاص اوست او مولی
سر تعریف آنکه بشتابی　　تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام　　شد درین اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسد　　ور رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین نام بهره مند بود ٭ بهرهٔ او همین پسند بود
شرح او نی ز دیو مردم پرس ٭ از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی ٭ حسبی الله گواه این معنی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه

جل من لا اله الا هو ٭ لا تقل کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الاسنی ٭ حایر فی نور وجهه الاعلی
لمعات جمال او ظاهر ٭ سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور باش شود ٭ تف قهرش چو دور باش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراکست ٭ ساحت قدس او از آن پاکست
قدس ذاتش که برتر از کیفست ٭ کیف هو گفتن اندرو حیفست
چون نه نوع آمد و نه جنس اورا ٭ پس چه معنی سوال ما هو را
ما هو چیست لا هو هو میگوی ٭ راه ازین لا و هو بدو می پوی
لا و هو هر دو نفی و اثباتند ٭ نافی غیر و مثبت ذاتند
چند ازین غافلی و لهو ای ٭ لا و هو ورد خود کن ای لاهی
بهوا و هوس در و نرسی ٭ تا ز لا نگذری بهو نرسی
تا و بال لاهوت قوت و ملکوت ٭ پرد تا سرادق لاهوت
هو کنایت ز غیب ذات شناس ٭ مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد ٭ عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجد و بهاست سبحانی ٭ وین چه عز ما اعز سلطانی
ای همه قدسیان قدوسی ٭ گرد کوی تو در زمین بوسی
همه جهان جلوه گاه قدرت او ٭ شهد الله گواه وحدت او
هم مقر با تو گشته هم جاحد ٭ لمن لله الملک الواحد
پرتو روی تست از همه سو ٭ همه را سوی تست از همه رو
همه در راه و راه میجویند ٭ زعمت آه آه میگویند
مبتدی در رهٔ تو نوحه کنان ٭ نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود پیش یدیک ٭ گفت کیف الطریق رب الیک
بنگاره که طالب راهیم ٭ ره بسوی تو از تو میخواهیم
قطع این ره براه پیمایی ٭ کی توان گر تو راه ننمایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه هستی ساذج است و وجود مطلق

دوربینان بارگاه الست ٭ پیش ازین پی برده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی ٭ هستی ساده از نشان مندی
در مکین و مکان چه فوق و چه تحت ٭ وحدت ساذج است و هستی بحت
واحدی گشته کثرتش طاری ٭ در همه ساری ز همه عاری
نه بدام قیود صید شده ٭ نه با طلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق ٭ که ز باطل نمود گاه ز حق
قید او سازدار با اطلاق ٭ زهرش آمیزکار با تریاق

اوست مغز جهان جهان همه پوست
خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست

بود کل جهان در دستور
کرده در کل بذات خویش ظهور

کل در و عین اوست و در کل
عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل گلست و گل در آب
غیر آب این دقیقه را دریاب

برتر است این سخن ز درک فهوم
کی شود درک جز بترک رسوم

نرسد کس بدین بوالهوسی
بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیله تست
دانه مکر و دام حیله تست

عقل جزوی درین نشیمن کسب
بهر آداب بند کسب و نجب

بدلیل عقیم و فکر سقیم
کی شناسد صفات و ذات قدیم

بوریاباف اگرچه بشکافد
مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که بمقتضی عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنزیه

وصف حق حق بجود تواند گفت
این گهر را خرد نداند سفت

شرح اوصاف ذات او ده ازو
کس نداند صفات او به ازو

هرچه خود را الکند بآن توصیف
مکنش بر خلاف آن تعریف

وانچه خود را کند بدان تقدیس
تو در اثبات آن مکن تلبیس

تو بتشبیه آنچنان مایل
که بجسم و جهت شوی قابل

هرچه تقدیس ذات و تنزیه است
وانچه مشعر بنفی و تشبیه است

هرچه آن بود تجرد ذات
از تلبس بمقتضای صفات

هرچه تشبیه باشد و تحدید
وانچه منبی ز حصر یا تقیید

منشأ آن بود تلبس عین
بظهورات ملابس کونین

گر تو ارباب ذوق و ادراکی
در یکی نقطه طرف باکی

لیکن اینسان که کردمت تنبیه
جمع تنزیه را مع التشبیه

هر یکی را بجای او میدار
چشم بر مقتضای او میدار

در صفتهای حق مشو یکچشم
میگشا سوی هر یک اندک چشم

میکن از شر احول وجال
استعاذت در اکثر احوال

معتدل شو که هر کمالی هست
در جمیع امور معتدلست

وسط آمد محل عز و شرف
بوسط رو نه زین سر و طرف

تا رساند ترا بعز و بها
خیر حکم الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بدرگاه حضرت ذوالجلال جل جلاله

ای ظهور تو با بطون دمساز
وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد
واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی
آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی
باطنی با وجود پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل
فارغی از تحیز و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد یکی منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
بر خطاپیشگان عطای تو دام / با ولاپیشگان بلای تو کام
دام چه بود فریب جاه و جمال / کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی / تا یکی کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / بحریم خودم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / ابهروری سان و انوری بخش
ای بس آتش پرست باده بدست / کرده عمری بخاک دیر نشست
کرده در خدمت مغان بی دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر یکی و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبه عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند / هم بتو بر تو میدهم سوگند
که مرا انچنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده

هر که غیر تو زو نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت / جان آرام جای اسرارت
چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه چینم / یا ز نامت نشانه بینم
پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام / باز ره چون بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان توام / لیکن از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو از بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم باک اگر نشینم پس / از صف دوستان غمی اینم بس
که چو سگ گرچه بر سر شینم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سپید طوماری / در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه / دل من مجبره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد در او نوشته خطی / که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی در او مصون ز عوج / چون الف ملکه کاف و نون کج

ای که پیش تو راز پنهانم … آشکار است تا کی خوانم
بر تو این نامهٔ پریشانی … چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل … طی این نامه خطا و خلل
زاب عفوش ورق بشوی نخست … پس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس … وز خطا خط نجات نویس
میپسندم از آن صحیفه خجل … یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو زبان دربند … هیچ سودی ندیده چند زبان
پای کش در گلیم گوشه نشین … دست بکشا بکسب توشه چنین
پیشه گوشه گیری از سر گیر … گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش … نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الخلق بالهدی والعون … شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلاله بطحا … امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پروردش … ابتدا ای خدای از آن کردش
لوح تعلیم ناگرفته ز پیر … همه زاسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بود دوش از مشت … زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم … بقلم گر نبرد دست چه غم
آنکه شست دفتر همه پاک … ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جان ز اثر … گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت اندر دهانش درجی پر … واندران درج درج سی و دو در
بود عقدی صحیح لیک در آن … کسری افکند سنگ بدگهران
بود و لعلش سهیل رخشنده … سنگ را رنگ لعل بخشنده
سنگ کی کم ز مهر و تسبیح … در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ … در خموشی ز نعت او دیرنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام … بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود نقد کان وجود … کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز … کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلانهایت ز حق … یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم … حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور گرد کناره او … گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش … آشکارا ز دو جانب دوش
دال آن کز همه فرود نشست … دل بنازش کرشمه بر سر دست
ابد الحمد اول قرآن … پس الف لام میم آز پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول … سازد الف را بمیم او مبدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل … نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام در خجسته اثر … مید بد ذلک الکتاب خبر

گه مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم لدن / سر لاریب فیه ایست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلعة القرآنا
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
شرح رویش ز والضحی اوضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمهٔ بصرش / طغی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنی / ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جبههٔ تیر ما رمیت کمش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور / میفرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی صلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه / وارث علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین است

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشتهٔ جان شراک نعلینت
شده ادیم رخم بخون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت از نه دست رست / گردی از نعل مرکب تو بس است
در رمت خاک از سر فاقه / که فرس رانده‌ای و که ناقه
روی مجنون بر آن زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی
هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحی که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود
ریگش آمد بچشم اهل نظر / خوشتر از خوردگرده لعل و گهر
میزند سنگریزه رودش / طعنه بر جبر و در منضودش
خاک یثرب که با گلت آمیخت / آبروی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین ریزد
ساحت روضه‌ات که کعبه نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود یا دلی ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبارآلود / سوی آن روضهٔ شریف سجود
گی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته رخسار باز کرده سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک مذلّه پیشانی
کی بود گه میان منبر و قبر / کرده صد جاک جیب خرقهٔ صبر
گرد آن منزل بهشت نشان / رفته دو دیده سرشک فشان
بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه

کی بود کز برای روز بهی ... خاطر پر امید و دست تهی
رو دران قبله گاه حشمت و ناز ... پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم در معنی سفته ... خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک ... انما الفوز و الفلاح لدیک
بس بود جاه و احترام مرا ... یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد ... دست بیرون کن از ردائی برد
مهر روی تو هوش برد از من ... بنما روی خود ز برد یمن
چون تو نبی دیده بباغ و در راغ ... همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سوی من افکن ز رحمت نظری ... باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت ... روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من بشنو تکلم کن ... گریهٔ من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند ... ساز شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من ... منگر در گناه و طاعت من
گر ز رفتم طریق سنت تو ... هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست ... افتم از پای اگر نگیری دست
خود بدست تو کی رسد دستم ... این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر ... کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست ... تا رسیدش بپای بوس تو دست

فیض جانها ز جان پاک تو باد ... عرش و ما دون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله ... با اطیعوا الرسول مارا راه
حرف دیگر زد و بلوح بیان ... هم او لوا الامر منکم از پی آن
بلکه حق راست سایه ممدود ... و اندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور ... سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای ... کش بود بر سر اعالی همای
تاجداران مسند تمکین ... جمله ظل الله ند فی الارضین
لیک ظلی مطابق کامل ... نیست جز شاه مفضل عادل
کو بود سرور سرافرازی ... جملهٔ مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست ... چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال ... بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینهٔ و داد جلا ... منعکس شد در و صفات علا
دید در روی خسرو نور قدم ... سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش ازین دو اسم شرف ... درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر استان او ز ده صف ... شرف کاخ دولتست و شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم ... بر لوای ظفر بود پرچم

عطا که هست از عطای شه طرفی / نیست حاتم بجود از آن حرفی
هست در ضمن این سه حرف دفین / شد اسمار تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون بر تر / تیر فتحست بر کمان ظفر
غنچه حاش شد شکفته جنان / سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشری ز شرح عرش مجید / از معالیش آمدست پدید
نون او نیم دایره ست بطبع / سقف از این دایره ست سبع
زیر این نه رواق مینافام / چون شود گفته اعلیحضرت نام
آید از هر یکی بجای صدا / خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جو هست / بر در دولتش دعاگو هست
تا سزای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه ویند / همه آسوده در پناه ویند
چون بر آمد بعدل و جود شه نام / چشم داریم که در چنین ایام
گوهر او از زمین طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام و ظلم و ظلال / عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی

پای لنگ اندر آید اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
پس کند شیر شرزه از شر و شور / خلد او از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست / مرغ شب گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد و سازکار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم از این کار که به بندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم کاه قلم / پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد / گنجها را از آن بپردازد
پر کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معده مالامال
سایل از جست و جو بیاساید / روزیش بی سوال پیش آید
ساز و القصه فر دولت شاه / کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه عصر فرخنده است / که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده

خطاب بزمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عقل راست محک / نیست چون دال و لام از و منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست

سلطنت خیمه ایست بس موزون — کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای — چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه — گرگ رمه و آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان — تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان سازگار گرگ بود — رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بی خردست — مرحمت با رمه بجای خودست
گرت افتد بجای خود میلی — رمه باشد بآن ز گرگ اهلی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام بر گوسفند گریخته

روزی از روزها کلیم خدا — که زدی گام در حریم وفا
در شبانی برهنه پا و قدم — بره کرد ناگه از رمه رم
آخرش سست شد ز سستی رگ — دست و پا سوده باز ماند از تک
موی او را گرفت و پیش نشاند — اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت — نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر — وین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود — نه برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی — لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام — طعمهٔ چاشت میشدی یا شام

اندکش جا بکردن خود کرد — عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندید گشا ز رنج قوت تن — بار او را گرفت در گردن
نیست ناخوشی و خوشی در وقت — هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش بار تا بروز شمار — در سرای سرور یابی بار
گفت با قدسیان گروبی — انکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود — در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سرورش دیدند — ره بکوی همبرش دهند
همه در سایه اش بیاسایند — سایه وش سر بپای او سایند

در بیان حکمت در وجود پادشاه صاحب حکمت بعدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثر — حکمت اندر وجود شاه و وزیر
تا بود پشت بی نوایان را — تا دهد داد بیکسان را
نیکخواه جهانیان باشد — بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد — دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد — کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود — در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم — سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس — حکم رانی بعدل بین الناس
هر گرانی بعدل دستورست — از مقام خلیفگی دورست

[illegible]

گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون شود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه

در بیان عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون بکاری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آن را بشرع سازی راست / آنگه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرعست / شرع اصلست و غیر آن فرعست
هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلمست آن
دور باشد ز طور دینداری / گر کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع از جملهٔ آفاتست با منقبت معدلت منافات

هرکرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ رو / ظلم جویی پی زر و زیو

پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یک شبی مامون / کای در اقبال و بخت روزافزون
چون رسد نوبت خلافت بتو / حرص دنیا مباد آفت تو
هرکرا از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم / که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب

جامی اطناب در سخن نه سزاست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعران را بود / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل محال
یا بود آرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین بصدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در و جاه و حشمت دینی / هم در و عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در روش چنان چالاکن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را بشرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون / ده از آن بر دلش نفرت افزون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه شاهنشان
دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راهنماست / و او خود اندر زمانه بی همتاست

در پناهش پناه عالم باد
بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدین آگاه بر مداومت کلمه لا اله الا الله

ای کشیده بکلک وهم و خیال
حرف زاید بلوح دل مه و سال

گشته در کارگاه بوقلمون
تخته نقشهای گوناگون

چند باشی ز نقشهای تباه
لوح تو تیره تخته تو سیاه

حرف خوان صحیفه خود باش
هرچه زاید بشوی یا بتراش

دلت آئینه خدای نماست
روی آئینه تو تیره چراست

صیقلی وار صیقلی میزن
باشد آئینه‌ات شود روشن

هرچه فانی ز نور دوده شود
وانچه باقی در و نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه
نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کاینات آشام
عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
از من و ما نه بوی ماند و نه رنگ

هست پرکار کارگاه قدم
گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دوایر پرکار
نیست بیرون ز دور این پرکار

چه مرکب درین فضا چه بسیط
هست حکم فنا بجمله محیط

آنکه مقراض قهرمان حق است
قاطع وصل کل ما خلق است

هرچه سر میزند ز جیب بقا
می‌برد برقدش قبای فنا

منه دوی نفس راست غل دو شاخ
تنگ کرده برو جهان فراخ

کشکشانش دو شاخه گردن
می برو تا بخدمت ذو المنن

دو نهالست رسته از یک بیخ
میوه شان نفس و طبع را توبیخ

باشد این میوه تلخ اول بار
واخر آرد حلاوت بسیار

گره لا مثلثیست صغیر
اندرو مضمحل جهان کبیر

هرچه روی از وجود محدث تافت
ره بگنجی از آن مثلث یافت

عقل داند ز تنگی سر کج
که درو نیست ما و من را رخ

ز دنیت

بو حنیفه که در معنی سفت
نوعی از باده را مثلث گفت

هست بر رای او بشرع هدی
آن مثلث مباح و پاک ولی

این مثلث بکیش اهل فلاح
واجب مفترض بود نه مباح

زان مثلث کسی که زد جامی
شد ز مستی زبون هر خامی

زین مثلث کسی که یک جرعه
خورد بخشش بنام ز دو قرعه

جرعه راحتش بجام فتاد
قرعه دولتش بنام فتاد

چون تو از تنگنای خنه لا
جستی افتاد کار با الا

گرچه لا راست تیرگی عدم
دارد او را فروغ نور قدم

چون کند لا بساط کثرت طی
دهد الا ز جام وحدت می

آن نماند ز نقش هیچ و کمت
وین رساند بوحدت کرمت

تا نسازی جهات کثرت دور
ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابانست   از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توئی   مرتفع گردد از میانه دوئی
مست از آن پرتو آفتاب ازل   که در او افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی   پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی   مهبط فیض و نور خاص شوی
کام پر رون نهی ز دام غرور   بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن   هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر   چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد   خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران   دیده باطنت بحق نگران

اشارت بانچه گفته اند که الصوفی کاین باین

هر که حق داد نور معرفتش   کاین باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین   تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه   وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه   وز غرامت سلامتست این راه
نفی و اثبات سخت بر بندند   خاطرت زیر بار نپسندند
خیز جامی و خاک این ره باش   هر چه داری بخاک این ره پاش

ذکر گنجست کنج پنهان به   جهد کن تا دو ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بلب خاموش   نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو   بنرود پی بدان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن   تا نیفشد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند   ورنه راز آن ز بر گشاید بند
کند آزاپی بقا و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه اشارتی هست بستر و خفاء آن

حرفها را بوقت نطق و بیان   شفه آمد منصه اعلان
گر تامل کنی درین کلمه   بی شکر حال حرفهاش همه
بی گمان دانست بدان گروی   که یکی نیست زان میان شفوی
وین اشارت بدان بود که مدام   بایدش در حریم ستر مقام
این سخن پیشه کن چه روز و چه شب   بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان بحر صفا   ذکر حق گوهرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری   که نیاید بلب ز آن اثری
تا خدا سازدش بنصرت و عون   گوهر قیمتش فزون ز دو کون

اشارت در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه اشعاریست بسر توحید

نیست در لا اله الا الله   بتحقیق جز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام   شد ز تکرار این سه حرف تمام

گر بجویی درین کلام شگرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف
این همه حرفها که اختلاف جهات / کرده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت از آن حاصل / زان میان شد مرکبی کامل
پس درین جمله لفظها بی هیچ / غیر اسم الله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی / چه مجرد که جسم جسمانی
سریان دارد و ظهور او ما / سریانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون / می‌نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار / لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض الکبراء العارفین قدس سره معنی لا اله
لیس شیء مما یدعی الیها غیر الله جل ذکره

معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا / گر چه باشند ز فرط جهل و عمی
نیست آن در حقیقت الا الله / که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقة یکی / نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز بتقیید و اطلاق

در مذمت آنکه محبت اجتماع عوام و استجلاب منافع

معاش از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر اعیان بذکر حق

میزند شیخ ما ز شور و شغب / صیحه صبحگاه و نیم شب
حزب اوراد صبح میخوانند / خویش را حزب حق همیدانند
سر پر از کبر و دل پر از عجاب / روی در خلق و پشت در محراب
صف زده گردش از خران گله / در فکنده بشهر و لوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر می‌شوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمد نه به تنگ
آن یکی بر جهان سر آورده / وز کف خود طپانچه خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دمبدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهای تره و دوغ / کرده آغاز گریهای دروغ
گشته هر یک که دیده آن گریه / نه ز فدیته بلا مریه
خشکی چند کرده خود را گم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد / رو بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید / گوید اما مشوب تقلید

او ز تحقیق دم زند اما   رسم تقلید سازدش رسوا
مرد لوزینه‌پز که از کچینه   سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه می‌زند فریاد   هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بمغز گوید و بوی   حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد   شیخ از گفت و گو بپا آمد
مرد قوال را سند آواز   تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشه بدآوازی   نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ   آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش   سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت زیر اشتر در   گردن ذوق را باره برد
دیگران هم موافقت کردند   می ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان   گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه   بای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان   لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود   جنبش کاملان نه رقص بود
می‌زند مرغ جانشان پر و بال   تا رهد باز زین حضیض ذلال
گرچه مرده ز یک صدا و ندا   بهوای سماع گشته ز جا

آن یکی بر فلک کشیده ردی   وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی برده سر بچرخ برین   وان دگر برده رخت زیر زمین
جغد مسکین نشسته پهلوی آن   چون از آنجا دمندشان بروان
باز سازد ز قصر شه خانه   جغد پرد بسوی ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست   روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند   صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد بمیان   بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از اجرام مالامال   همه چیزی درو بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر   از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسفند صحرایی   که ربود دست ترک یغمایی
خود بحرمت از آنچه کرد قماش   صدره افزون گرد آماش
وجه حلوا و خنج پالوده   داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه‌زنان   کنده زانجا بغصب میوه‌کنان
شیخ و یاران او بشهوت آن   چون بسفره کنند دست دران
زند آنسان شره بر ایشان راه   که فراموش کنند بسم الله
آن یکی را گرفت وسواسه   که خورد بیشتر ز هم کاسه
لقمه را از شتاب کم خاید   کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می‌نگرد   لقمه و چمچه‌اش همی شمرد

گر کند در حساب هیچ غلط
گوید او را هزار گونه سقط

کانچه کردی خلاف سنت بود
توبه کن از خلاف سنت زود

کند اظهار بخل و صنعت را
لیک سازد بهانه سنت را

می نهد آن دگر ز نفس دغل
لقمه لقمه در آستین و بغل

که بترک ز خوان درویشان
می برم بهر خانه و خویشان

هست این لقمه مایهٔ برکات
هر که این لقمه خورد یافت نجات

باشد آن مقتضی نفس خسیس
لیک بر حاضران کند تلبیس

چون شکم ز آب و نان بینبارند
سفره را از میانه بردارند

شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص
فاتحه خواند انگهی با اخلاص

لیک آن فاتحه ز کبر و ریا
رود از روتشان بالا

باد انفاسشان ز نفس تباه
چون نیابد بسوی بالا راه

کند لعنت شود فرود آید
سبلت و ریششان بیالاید

چونکه بنمود اذا طعمتم رو
کاربندند امر فانتشروا

همه با معده های آکنده
همه با خاطر پراکنده

شکمی همچو طبل پیش نهند
روی در خوابگاه خویش نهند

نه ز انوار ذکرشان اثری
نه ز حال سماعشان اثری

حاصل ذکر درد کردن سر
اثر رقص ضعف پشت و کمر

اکلشان هم نتیجه شاره
نه بجز خواب و خمیازه

روزی دیگر ازین قیاس بگیر
نیست حاجت که من کنم تقریر

روز و شب کار این و پیشه چنین
آه اگر بگذرد همیشه چنین

نجنا ربنا من تدنسنا
وقنا من شرور انفسنا

ثم من سیئات اعمال
انقذنا من منات احوال

در ذکر قلبی آنانکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده اند و آن را از قبیل ذکر خفیه شمرده اند که آن نیز حکم جهر دارد بلکه جهر از آن بهتر است

وان دگر شیخ پیش خلق جهان
کرده خود را علم بذکر نهان

چشم پوشیده لب فرو بسته
نفس از صوت و حرف بگسسته

پا بدامن کشیده سر در جیب
یعنی افتاده ام بمکمن غیب

پشت پا بر جهان زده ام
خیمه بر اوج لامکان زده ام

گر فقیری ز دور جنبیده
گفته با او مرید دزدیده

دور شو دور تا ز لجهٔ راز
جانب ساحلش نیاری باز

شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال
غرق بحر امانی و آمال

گاهی از فکر زن فتاده به بند
گه ازو مانده در غم فرزند

گه بفکر عمارت خانه
خویشتن را گرفته مردانه

گه بدکان و تیم گشته گرو
پی تحصیل حبه در تک و دو

که تجمّن وطن گرفته قیاس
دخل حمام و آسیا و خراس

که فرو رفته در چه کاریز
ز آب آن غله کشته و جالیز

کاسی از دست نقس بد فرمای
از شریعت نهاده بیرون پای

رفته از همت فرومایه
در جوار خیال همسایه

بر زن و دخترش فکنده نظر
یک بیک را جدا کشیده ببر

است برده بغبغب سرش
تا کند یک دو بوسه از شکرش

او درین شغل و عالمی مغرور
کو نشستست در مقام حضور

قلب او ذاکرست و لب خاموش
قالبش آرمیده و جان در جوش

ذکر حق را نهفته میگوید
راه حق را نهفته می پوید

ذکر قلبی کند بصدق و صفا
نه لسانی بود که اهل ریا

داد ازین گمرهان ابله داد
منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست
بیخبر آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور
که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری
کر زندیش بر تن عوری

میرسد زهرناک از چپ و راست
چیز ندر زخم خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی
نه حصاری ز عصمت تولی

میخورد زخم لیک افسردست
نیست آگه که زخمها خوردست

بامدادان که آفتاب نشور
شود افسردگی ز جانش دور

درد آن

درد آن زخمها پدید آید
دل و جانش ز غم نفرساید

ذکر اگر نیز مست جهر است آن
نیست تریاق بلکه زهرست این

گرچه بسته زبان ز ذکر لبند
نصب کرده بر و نشانی چند

چشم پوشیده و دو لب خاموش
سر فکنده فرو بسینه ز دوش

این سراسر فغان و فریادست
که مرا ذکر خفیه اوراد است

روز تا شب بذکری کوشم
ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیک اینجا که عقل پرکارست
این نه اخفاست بلکه اظهارست

گرچه از یک نشانه کرد گذر
کرد برپا دو صد نشان دگر

روستایی ز دست باران جست
رفت در پای ناودان بنشست

حکایت آن عوری که در مناره پنهان شد و فریاد میکرد که من اینجا نیستم

سادهٔ از تکلف همه عور
کرد روزی بسوی شهر عبور

اوفتادش گذر بدکانی
دید پر نان و نان خورش خوانی

از تکلف گذشت و خوش بنشست
کرد بیرون ز زیر پشتان دست

صاحب خوان چو بود اهل کرم
نزد از زجر و منع با او دم

ملک شهر حکم فرمود
که بگیرند الاغ آسوده

می برد بار کش بهر سویت
میکشند ریش پشت و پهلویت

در بدر کو بکو بسی شتافت
هیچ جایی به از مناره نیافت

از همه مردمان کناره گزید
ترس ترسان دران مناره خزید

از قضا بهر سود و سودایی / خواست از شهر شور و غوغایی
شد کلانش که شور بگسست / کش بسوی الاغ آمد گشت
بانگ میزد که من نهان شده‌ام / وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا / من نهانم مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در تکاپوی غورم من
صد سخن پیش زین قبیل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دو علی / ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکر آمد برون ز پرده سر / بر خیال سر او هست مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت سر و جهر نیست بلکه
مذمت جماعتیست که از او وسیله لذات جسمانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست لا انصیب و جا را
هست انکار من بر آنکه کسی / سازد آنرا وسیله هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ / تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشه شراب بجای
عشر بر زین بدزدد از مصحف / تا کند زیب و زیور اندر رف
سازد از نیزه جبین درفش / تا بپای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا

زیرک هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص / مشرف شد بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند
سر او جهر او تمام ریاست / ور ز ریا گر برست عجب نجات

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص
شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

آن زمان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر را رهین و رهی
هست در نفس دار و گیر همی / آن ندانسته غیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار / کو رمیسازدش ز مردوار
نفس دیو است و پیر نجم سمای / رجم دیو است کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست یکسر مو / سینه از ظلمت وجود برو
کرده از تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین / سر الشیب نور اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود / مسخره کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد / که ز رو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علیم / نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای ساده دل ز سادگی و ... / ریش صابون زنی و شانه کشی

من گرفتم کز آب صاف بوت ‌‌ شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در تراز روی امید ‌‌ وز دل این کید و مشت تیم پلید
نور می‌بایدت در دل گیر ‌‌ که دلست از خدای نور پذیر
نور تا تافته ز روزن دل ‌‌ مشکل افتد نکوئی برزن دل
نور بر آب و گل دل تابد ‌‌ آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند بخانه علم ‌‌ رخت بر بندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند ‌‌ ظلمت تن چه شر و شور کند
الخبر دل ز حدیث مصطفوی ‌‌ در بیان دلی همی شنوی
که بروی‌اش کسی نظر چو گشاد ‌‌ بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای آن نورست ‌‌ ورنه آب و گل از خدا دورست
چون درین نور پیر شد فانی ‌‌ خواندش پیر عقل نورانی
پیر چون یافتی از او مگسل ‌‌ ورنه یکدم ز جست و جوی مهل
دربدر کو بکو بجوی او را ‌‌ هر کجا یافتی ببوی او را
چون از او بوی جذب عشق آید ‌‌ گر شوی خاک پای او شاید
ور نیاید حالیست از تک و پوی ‌‌ روز جایی دگر بجوی و بپوی

در بیان آنکه رباعی که منسوبست بیکی از سلسله خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت ‌‌ وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش ‌‌ ورنه نکند روح عزیزان بحلت

آن بود پیر چون باو برسی ‌‌ برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی ‌‌ جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت ‌‌ برساند بشهر جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت ‌‌ وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد ‌‌ وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری ‌‌ مس قلب تراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر ‌‌ مگسل از خویش و دامن او گیر
تا که آید ز فر دولت او ‌‌ نسبت جذب عشق در تو درو
گرچه عاریتیست اول کار ‌‌ ملک گردد ترا از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون ‌‌ چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز ‌‌ بسر رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو ‌‌ پست گردی برای یک پرتو
تا شود بر تو پرتوی زان نور ‌‌ افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنان میکن این وظیفه ادا ‌‌ مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت زانسان ‌‌ که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب پیر بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر

الی الخالق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی رونده را می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد در تمام نسیان دیدن ما سوی بر ناظر به مخلوقات گردد

هر مقصود را مراقبه کن / شد او قات را محاسبه کن

باش در هر نفس ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور

هر چه جز حق ز لوح دل بتراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش

رخت همت بخطهٔ جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل / تا نگردی ز شغل خود غافل

دل تو بیضه ایست ناسوتی / حامل شاهباز لاهوتی

گر از و تربیت بگیری باز / آید آن شاهباز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از این جهان فساد پذیر

تربیت آنکه چیست یکدو گاه / وارهیش از نظر بغیر اله

بگسلی خویش از هوا و هوس / روی در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین معروف بنقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه نادرست و از این طایفه اند که کسب آن کرده اند و ما طریق مخالفت آن را یافته ایم مخالفت نفس است

خواجهٔ نقشبند بند گشای / نقش غیر از دل مرید زدای

کشف راهی که حق شناس بود / پی بمقصود خود از آن ره برد

دولت ورزش مراقبه بود / که بمقصد رسید از آن زود

دیگران کان طریق نسپردند / پی بمقصود دیرتر بردند

باشد آن راه مرد صاحب بخت / لیک آمد دوام آن تا در

گر دولت را هوای آن ره جوست / مایهٔ کسب آن خلاف هواست

چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه

بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق

پیر چون آفتاب پرمایه / وان جوان از قفاش چون سایه

می بریدند ره که ناگاهی / گشت پیدا پر آب و گل راهی

پیر ستانه می نهاد قدم / وان جوان از پی ایستاده دژم

کش مبادا شود در آن ایمن / از گل آلوده جامه یا نعلین

پیر چون آن بدید گفت ای / خرقهٔ چشم آب و گل تا کی

چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگه دار ای مغفل دل

از گل و آب جامه توان شست / که شود پاکتر ز آب نخست

لیک چون دل بغفلت آلاید / خون تا ز دیدگان پالاید

در بیان حضرت خواجه بزرگ قدس سره می فرموده اند که بنا کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال دائم

زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در
مشغول کرداند و نفس را نگذارد که ضایع

خواجه پاک نفس پاک نفس / روح الله روحه الاقدس

گفت عارف که در وفا دوست / کار خود بر نفس نباکردست

هیچکس پیش و پس نمی‌نگرد / نقد خود جز نفس نمی‌شمرد

میکند از سر شعور و وقوف / هر نفس را بحق خود مصروف

شده امروز دی و فردا پس / نقطه خاک گشته ما و پیش

شغل حالش سترده است از دل / ذکر ماضی و فکر مستقبل

ابن وقتست اگر تصرف حال / باشد او را محول احوال

ور ز حد تصرفش بدرست / وقت فرزند او ستاو پدرست

نیست او ابن وقت ابو الوقت است / وقتش ایمن ز وصمت مقت است

وقتها را بقدرت مولی / میکند صرف افضل و اولی

شافعی گفت گرد صوفیه گردیدم و از ایشان دو سخن شنیدم
یکی الوقت سیف قاطع دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری پی خدا طلبی

کرده‌ام طوف گرد در ایشان / نکته دو شنیده‌ام ز ایشان

هر دو پاکیزه و پسندیده / بهتر از وی عقل سنجیده

وقت را گفته اند تیغ بران / که بود بی توقفی گذران

هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وانکه گردد بوای وای دریغ

گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تاثیر او قویست بسی

اثرش بر دلی که می آید / ابد الابدین همی پاید

جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد

تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن هش

هش چه چیزست آگهی ز خدا / دشمن هش کدام نفس و هوا

نفس تو دشمن درونی تو / ما بقی دشمن برونی تو

گر شود دشمن درونی نیست / باک از دشمن برونی نیست

نفس اگر نیست دشمن باقی / چه غم از دشمنان آفاقی

بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند

گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند

هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی

لیک از دست بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری بر انگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد

تا تو آسوده راه حق سپری / هر چه جز راه حق از آن گذری

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / می‌نهد گام سعی در پی کام

گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند

و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد … خصم جان امیدوارم شد
چو ملازم من مناسب خود یافت … روی از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان که ابتر دانند … که دلش را ز حق بگردانند
وانکه با من ز دشمنی زد دم … دوستدار من اوست در عالم
روی از خود بتافت در حق کرد … قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که ازان به به پیش عاشق زار … که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان عجب من … دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سوایی … دشمن حق ز دوست نشناسی
نیست بر رهروان شمگاره … هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله تراروییست … هم بهر جانبیت پهلوییست
پهلوی راست سوی عالم غیب … پهلوی چپ درین نشیمن ریب
درمیان دو پهلویت پیوست … نفس دشمن بهانه کرده نشست
از چپ و راست جنس و میل عمل … هرچه آید برین نفس ز خلل
یا براندازدش ز حرص و هوا … یا بپالایدش ز عجب و ریا
هرکه باشد جز او چه جن چه انس … چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی … یا موافق بفعلی و قولی
لیک این نفس شوم بدکاره … که هم آغوش تست همواره

نه بتدبیر از و توان رستن … نه بشمشیر از و توان جستن
در بگیرد بد و نه مهر نه کین … سر اعدی عدوک انفست این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن دگر گفته را که کرد ادا … شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل … عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خودرایی … ندهندت بران توانایی
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت … که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی … تا بدان زا کنی هم آغوشی
برکشی تیغ و خون او ریزی … خاک و خونش بهم برآمیزی
تا کنی تهمت مسلمانی … واستانی بظلم تاوانی
عصمتست اینکه نیستی قاضی … که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی … خون او بر کسان حلال کنی
زانچه گفتم دلت گران نکنی … وهم تعریض این وان نکنی
تا کنی بر امید عزت و جاه … عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمتست اینکه هیچ شحنهٔ شهر … نیست با کرسییت قوت قهر
عصمتست اینکه احتساب ترا … نیست خطی بهیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی … پنجهٔ تیز با یگانه زنی
صد از ین عصمتست هر نفسی … که ندارد بران شعور کسی

گر دهم شرح آن دراز شود	وحشت انگیز املال از شود
من که عیبست تا بپای سرم	کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و خیز	غیر من دیگریست کارگذار
من زبان او سخن گذارنده	بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم خامه ببین	حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر	دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع	وان ارادت ز علم شد واقع
لیک آن علم اختیاری نیست	فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت قوی‌وجود	که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شد نگارکنان	شد نوشته بهر ورق پنهان
سر این سلسله ببین که کجاست	جنبش ما بقی از آن سر خواست
هر چو جنبید کی بود ممکن	که بود ما ورای حق و ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش	مشکن خامه را و دم در کش
زانکه خامه درین نوشتن خط	مظهر فعل کاتبست و فقط
نیست امری که بخامه مضاف	عیب خامه چه میکنی و گزاف
تو که از چوب بر تن آمد کوب	باشد از جهل سنگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست	در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان	لیک این چوب زن خوش و خندان

در کف قهر حق من آن چوبم	که بسنگ سیرتان بکوبم
گر کسی را بود خیال نطق	در میان نیستم من اینک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق گذشته شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

بزد فعل را چه خیر و چه شر	آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار	که بود فاعل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست	آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد	درک خیریت وجود نهاد
یعنی اندر دلش پدید نمود	کامد آن فعل از عدم بوجود
هر که در فعل خود بود مختار	فعل او دور باشد از اجبار
درک خیریت اختیار نمود	وان بتعلیم کرد کار نمود
همچو برگ درخت و شاخ شجر	که بجنبد ز باد شام و سحر
باشد از اختیار و قدرت دور	فاعل آن بود بران مجبور
گرچه از فعل خیر او دورست	اندران اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کارش نیست	اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شدن شود

گر تو گویی چو بنده مامور	هست در اختیار خود مجبور

اختیارش بجبر شد راجع — وان بود امر و نهی را مانع

کس نگوید بسنگ کز لب بام — چون نقشی مکن بخاک مقام

یا ز پستی هوای بالا کن — از بر کوه بر سرش جا کن

کس نگوید بآب کز تک چاه — مطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلو از رسن شود پاره — تنگ چاه شو دگر باره

گویمت نکته بوجه صواب — که شود زین سوال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفت هر یکی دگرسان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط — شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع — خوف و امید شرط زهد و ورع

همچنان کرد امر و نهی عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد حب و رضا — وز خلاف و عناد سوء قضا

زید را گر نه نهی بودی و امر — در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر

زان چشیدی عوام درجات — زین کشیدی شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار — نیست در فعل ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هر چه خدا — خواست کار ز فعل و ترک بجا

او تواند خلاف آن کردن — غیر آن ز ابطال آوردن

بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او — مستجن بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا ظاهر — نشد آن سر مستجن صادر

پس بود امر و نهی شرط ظهور — فعلها را ز بنده مأمور

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام — گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پله بها هم سنگ — هر دو در حله صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری — که نبود آن نظر بدان دگری

زانکه میدید لایحش ز جبین — سر دولت بچشم آخر بین

بود صد گفت و گو میان سپاه — که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح — کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان — هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر — وان دگر مر قلاده را گوهر

هر یکی موجبی دگر میگفت — گوهر نکته دگر می سفت

آن یکی گفت شاه بی علت — ذات فعلش منزه از علت

آنکه مقبول شد بقرب و وصول — کان من غیر علة و قبول

وانکه داوی علم ز دانش و داد — گفت باشد طریق عشق و وداد

وان دگر گفت چند بحث و جدل — ملهما تند صاحبان دول

شاه باشد براز ما ملهم / که بود هر سپاه را مرهم
پیش او هست سر کار عیان / گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم / میکند نشت اندران سپاه چشم
وان همه بود از فراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه شان در ضمیر میگردید / همه در لوح چهره شان میدید
الغرض نادان بگفت و گو دائم / خرده بین از چنین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست / که دران قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود / تا شود وقت امتحان موجود
پی بر ده بوقت کار نخست / ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون / کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار شوان کرد / ورزش کارزار جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست / بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود / ور بود اهل ملکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید / که بلا از ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بی شک / که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز / سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه

آن یکی جست از زمین برجست / تیغ جست و میان بکین دربست
گفت شاها غلام فرمانم / هرچه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت اطاعت تو / باشد آنهم باستطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگذار / نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود / نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی / معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد / ور نه مانم شوی توانم خورد
دست جنبد ز آستین آری / لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد / فعل و جنبش ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست / جنبش آستین نه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من / نشد اثبات فعل قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود / نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی بجود چون باشد / نیست از بیخ بود چون باشد

فعلم از دست قدرتت مست است / دست من زاستین کیان دست است

ابا کردن غلام دگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم

آهوی بلم ز غم نا شده سیر / آهویی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکم ترا بدین تجنیس / که شریفی شود فدای خسیس

گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا

مانم از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان / که دهی فوق طاعتم فرمان

چو بمالایطاق افتد کار / رسم و راه پیمبر است فرار

این و امثال این بسی میگفت / شاه ازین گفت و گو همی آشفت

شنود شاه منت نطقش / و اندر آشفتگی سقط گفتش

شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز دلش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب وی دید / زیر لب نرم نرم می‌خندید

خنده همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده اش چو خنده شیر

او بقصد تو میکند دندان / تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جدل و عناد / شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین قضای وجود / سر معلوم من شود مشهود

هر چه در هر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است

تا ز قدرت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می‌باید

کی بود امر مقتضی وجود / فعلها را درین نشیمن بود

عبد مامور از آن کند بی مر / ترک اتیان بمایه یؤمر

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی / امر ایجادیست و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد / که مفیض نو و کهن باشد

و تخلف نمیکند مدلول / زانکه او علت است و او معلول

امر ایجابی از حکیم ازل / صیغه افعل است و لا تفعل

بر قوی و شنت و بر عاجز / که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام گناه کار از پادشاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست / قدرت فعل زید و عمرو از تست
میکنی امر و میکنی امداد / زید را در حصول مهر و مراد
میکنی امر و میشوی مانع / عمرو را کان شود ز وی واقع

جواب پادشاه از سوال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم
هر چه ظاهر ز شان زبن ممکنست / موجب مقتضی عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد / پیش جود من در سوال گشاد
امر تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانکه خواست درست
دادمش باز هر چه کرد طلب / کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد از آن اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد حسب / ترک فعل مکلفت نه خرابست
وقت چون او بترک شد موصوف / شد بعصیان سرکشی معروف
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست / سر بسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر
همه بر نفس خویشتن مویند / همه با نفس خویشتن گویند
جز تو تنها دگر کسی ای فخ / بل یداک اوکتا وفوک نفخ

سوال دیگر

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلانرا قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا / صورتند و شئون ذات مرا
صورت آن صور که اعیانند / هم بدان صورت و بدان سانند
گفت در عین ما بن آن ساری / غیر آن چون شود برو طاری
کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هر چه قابل بحسن استعداد / خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / رستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه فرماید
تا بکی روزگار فرسوده / خواستم کار و بار آسوده
چون توانم که بی رنج گنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن

کشف سر جا شد این شناسایی / موجب طلعت تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طعن لم یزلیست
هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات / موجب نیل و رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد / بر ولا و بلا دلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پر خون / سبطیان را ازو روان افزون
هر کرا در طبیعت اطلاقست / خوردن قابضش چو تریاقست
هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هر جا / اثری دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایه فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر / پرده جد و اجتهاد مدر
بگذر از خویش و در خدای گریز / بگسل از خویش و در خدای آویز
گرچه تو ز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری
چون درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری احوال
قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود برو افعال / بنگر کز دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب رضوانست / یا ز آثار بعد خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و عذر گذار
اذ من الشکر عم الآءه / و من الشکر دام نعماءه
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دویم بود کارت / شمر از نفس زشت کردارت
جرم عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده کهنه کارم / گرد خود کوه‌ها گنه دارم
نیست غیر از تو عذرخواه توکس / عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارة الی ما قاله بعض العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد

متقی نفس خویش را چو شناخت / در شرورش وقایه حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام / دارد او را نگه ز تیر ملام
هرچه آید ز جنس نقصان پیش / داشت مسند بنفس ناقص خویش
گرچه در کیش صاحب تفرید / از تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق شود منسوب
لیک از آنجا که شیوه ادبست / نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقوله افعال / هرچه دید از قبیل خیر کمال

ساخت خاطر تهی ز وایه خویش	کرد حق را در آن وقایه خویش
زد و از فعل نفس نفس نقط	داشت بی واسطه مضاف فقط
تا نیفتد در آن فساد و خلل	از ظهور غرور نفس و عمل
نزند سر ریا و عجب از وی	گرد وشنی سه رعونت جلی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی	ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت گفت جو	درجزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض	خویش را داشت اندران معرض
داد ربط جزا که بود شفا	بخدا عز شأنه و علا

تحریض الی طلب الادب و تحریص علی طلب الادب

ادب النفس ایها الاصحاب	طرق العشق کلها آداب
دولت جاه پایه ابد ادب است	پایه رفعت خرد ادب است
جز ادب نیست در دل ابدال	جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی کردن	بر حدود خدای استادن
در قول و فعل و شنیدن و دیدن	بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق	ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا	راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام	پاک کردن ز شوب نفس تمام

در ادای حقوق بی تقصیر	از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافزاید هیچ افزودن	نه ز تفرید هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست	کفر و طغیان رسوم بی ادبیست
گوش کن قصه نصاری را	که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شان او غلو کردند	دولت و دین فدای او کردند
سر زد از سر جان‌شان ناگاه	کلمه مسیح ابن مریم ابن الله

رافضی را اگر که رفض خرد	کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان	که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی	که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه ننگ از آن افزون	کش ستایش کنند شتی و دون
دون بگوید ز دون بسی دون تر	در کمین از کم از کم افزون تر
همه را از روی پیروش روی	بحدیث نبی و نص ولی

شاعری در سخنوری ساحر	در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت	پر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست	زانکه شاه‌اند و شاه ظل خداست

مست عابد بزد و صاحب دل … مدحتی ظل مدح صاحب جلی
رو روزی یکی نکو خواز … که رساند بعرض شاه آن را
نظم را حسن صوت می باید … تا از وحسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند … حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست حسن بیان … حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید … وز ادای سخن بپایان رسید
داشت شاه و اهل مجلس گوش … که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند میکند جانی … کس ستایش کند هنروانی
هیچکس دم نزد و زبان نگشاد … داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره بجیل دغود … بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی … گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست … دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بگذشتن ازین حدیثم پیش … بلکه تحسین این حدیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه … روز بختم بکرد دست سیاه
آفرینی که این مغفل کرد … روز عیشم مرا مبدل کرد
هرچه از بوستان بود خودرست … گرچه شاخ قبول بیخ زدست
شعر کاهد قبول خاص و عام … خاص و عام اند که سست باشند
میل هر کس بسوی جنس وی است … الخبز بخته است جنس خام کیست

خسیم

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ … چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد سازد بکنج ویرانه … کی پذیرد بقصر شه خانه
نیست چون دیده سخن بینش … عار می آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی بآن وغلی … چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار … و آفرینش بود علی را بار

گر تو گویی که میل دل هر کز … نیست خالی ز نسبت جانی
با تو گویم حکایتی دریاب … گر تامل کنی بسی بجواب
رافضی بس دنی علی عالیست … میل چون و از مناسبت خالیست

شیعی پیش سنی فاضل … گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از سر علی ولی … که ترا یافتم ولی بی علی
گفت کای در ولای من واقف … از کدامین علی سخن جویی
زان علی کش تویی ظهیر و معین … یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم … در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی … این کدامست و آن کدام بگوی
گفت آنکو بود گزیده تو … نیست جز نقش نو کشیده تو

پیکری آفریده بجمال / کز آینه بر دو احوال
بنده خویش نفس چون من و تو / فارغ از دین خویش چون من و تو
در خیبر بزور بر کنده / پرده تا دوش و دور افکنده
وان علی کش منم بجان بنده / سبلت نفس شوم بر کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف / بهر اظهار دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش / خالی از حال خویش و قوت خویش
قوت فعل حق از وزده بر / کنده بی‌خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چرخ گردون / پیش آن دست و پنجه بود زبون
دیده ز آفات خود خلافت را / بی ضرورت نخواست آفت را
هرچه بر دل نشیند از وی گرد / هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود / زد مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود ز انحراف مصون / کامد از کارزار عهده برون
بود با او موافق و منقاد / در کنج مخالفت نگشاد
همه چون روی در نقاب شدند / ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از و کس ز خاص و عام نبود / که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را / متکفل شد این ودیعت را
بود سر کال مصطفوی / گشت ختم خلافت نبوی
جملی ز بیعتش ابا کردند / واندران سرکشی خطا کردند

سر کشیدند از امام کامل / هست ناشی ز سر نقص و ملال
در جهان شاه و رهبری چو علی / گر کسی سر کشد ز نبی علی
نیست در هیچ معنی و جهتی / رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو / زانکه موهوم اوست در خور او
علی بهر خود تراشیده / خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم مخیل خود دارند

خلق همه عالم درین کارند / رو بوهم و خیال خود دارند
همه اند از خدا پرستی فاش / لیکن آن از صفت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی / بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده / مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست / عابدان آنکه مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر / حق تجلی کند بجلوه صور
آن تجلی ز حضرت احدیش / بنود جز بوفق معتقدش
جز دران صورت ار شود ظاهر / گردد آن را ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود / همه بر طبق اعتقاد بود
ممکن او را باعتقادی خاص / شو ز قید مراعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی / که مقید شود ز معتقدی
تحفه خاصه عقاید باش / در همه صورتش مشاهد باش

لنذ هیولای جمله معتقدات — بو که یابی ز قید حصر نجات

اشاره الی تفسیر قوله فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان — ثم وجه اللهش متمم دان
یعنی اینما که روی حصر آری — تا حق بند کیش نگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او — باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را مگرد استثنا — پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق‌شناس را باید — که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا — نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کآورد هر دم — در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود — پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را پسند — جز شهود خدای نگربند
زانکه معلوم بنده نیست که کی — بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی که زاهل جهان — داد بر مینات مشاهده جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک — چشم جانش بود بحضرت پاک
وانکه زین منزل خراب گذشت — لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل — پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس — عکس الراس ماند آن نکس

در بیان ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام برانقیاد

امر حق و اتباع شریعت اوست والا هویت حق تعالی چنانکه قبلهٔ مصلی هست در همه جهات

گر مصلی کند بوقت صلوة — روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور — ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس — نیست در قبلهٔ مصلی او بس
گرچه در هر جهت بود موجود — لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شطر — نیست این دور از آن بهیچ نمط
تا کنی در محیط زان شطر ره — گفت ولوا وجوهکم شطره
ره ز شطر در محیط بردن — هست در شطر محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلست بمرتبهٔ جسم و جسمانیات والا من حیث هو مبرّاست از جمیع امکنه و جهات

چون نه جسمست حق نه جسمانی — نه هیولیست نه هیولانی
باشد از حیز جهات برون — وز حلول و مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس — صفتا و همین تجرد و بس
لیک اندر مراتب امکان — گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست — بی تقید بکامه موصوفست
هر چه باشد ز جنس خیر جمیل — هست زاوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود دران واقع — نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه مستان ذوق اهل سداد / از قصور قبول استعداد
بس دلالت بر آنکه وصف کمال / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او / قابل مستعد ستایش او
زانکه از قابلیت شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد / نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح جمله موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفق اند و بزبان نیز می باشد چنانکه [illegible]

حمد تسبیح حق بدین قانون / که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف مقال
وی بسمع خرد شود مدرک / و اندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان / در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همیکنند اثبات / در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا / خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند / راه قرب و رضا همی جویند
تیز گوشان که سمعشان بدل / شد بسمع دگر ز نور ازل

حمد و تسبیحشان همی شنوند / گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا / رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش / که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بر زبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب اقسام آن و بیان آنکه کدام کلام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قسم

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر عاقلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن گروه بعلم علم / این کلامیست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر صفات لفظ حروف / که مر او را قوالب اند ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف مقال / یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس

وانچه باشد حواس از آفاق هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود آلت سمع آن خیال بود
کرد از سمع باطن آن مفهوم سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را دران مثالی هست که دهد شان دران تعالی دست
متجسد شود در ارواح متروح شود در اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان قالبی باشدش دران میدان
وانچه بالا رود ز عالم گل صورتی باید اندران منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم سمع حس نیست اندران محرم
هر کرا شد کشاده راه خیال اندران عالمش بود مجال
کانچه باشد شنیدنی بشنو رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بپسند تو امن از ز منکر دنی چند
نسبت این جهان بآن جونست از حد فهم و عقل بیرونست
گفت شارع که خلقه ملقی فی فلات بعیده ارجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد نیست زانسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز بسر رشته باید آمد باز

بود سر رشته ذکر بی ادبان از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی آداب بنوعی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفه او غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریا هم دور قعری فراخ پهنا هم
نقد دین در مدینه و مکه یافت از دست ناقدان سکه
انچنین جویها نبود انجا که بود عرض و عمق شان دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دستها یکبار فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست غیر وسواس دیو مردم چیست
اگر کسی گویدش مکن اسراف نیست اسراف صورت اشراف
گرچه نبود صدف در آب روان هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین متاع شگرف که بوسواس دیو گردد صرف
تن بلوث نجاست آلوده به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبعست هر که وسوسه جست فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی و ریش این همه چه مشتوی / در نجاست گرفته کوهی
حق ازان صورت شریعت بست / که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار / از سر گوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / شرع را کوست اصل فرع مکنی
طبع را پیشوای شرع کنی / چند گرد هوای خویش تنی
دل پسندی ایشتر وسواس / واری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خاک وخس مبارای / گرد بر پشت پای مگذاری

حکایت ساده دلی که دزد در خواب دستار و جامه‌ایش برد واز اریش بگذاشت واد ازار از پای کشید و در سر بست

ابلهی خفت خود بخواب ببرد / رخشش آن کشید و دزد ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای / کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد / آفت دزد ش از قفا باشد
کالهٔ آن به که کم عیاری او / گذارد دزد با سبک‌باری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو بار / نه کله باز یافت نی دستار
چون بیارست سر برهنه نشست / کرد بیرون ازار و در سر بست
کاز انجا که رسم شهر و دهست / کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بضرورت برهنه کرد و نمود

وانچه بنمودنش بشرع رواست / یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق
میگذارد ولی بغسل و وضو / میکند کاهشت وشوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است / شویدا و آن قدر که دست رس است

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپرداز د / برود تا نماز آغاز د
سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش در آید دیو
که بگوید نویت پی در پی / که بلا حول سازد آنزا طی
که کند پست و که بلند آهنگ / که کند که شتاب و گاه درنگ
گاه سر گاه ریش جنباند / که چپ و راست رو بگرداند
گرد و بر و نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرم که یار غار است این
میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنی است بس مشکل / یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه جو در ره و بیابان داد / بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق و مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید   که بقصد نماز میکوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت   باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بار ها مکرر کرد   شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه گیست   امر حق یا نه قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت   رو همیگو که میکنم نیت
که سزاوار ریش و سبلت خویش   یا بمقدار حول و قوت خویش
یکدو گانه نماز بگذاری   صورت ظاهرش بجای آری
پس بتکبیر دستها بردار   گر ز تو کافی بود همین مقدار
تو که گر ز تو این نماز آید   که قبول خدای را شاید
هر پریشان کنی بآسانی   جمع واند شد از پریشانی
سالها خون ز دیده باید خورد   تا شود فرد یکدم از خود

در ذکر اصحاب فرقه علی ابقاهم

حضرت مولوی چه صبح و چه شام   دارد اندر کتاب خانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی   در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح   نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار   تافته از مطالع اسرار
گرد کشاف بر دلش مستور   نور کشف شهود و ذوق حضور

از مقاصد ندیده که به نجات   بیخبر از مواقف عرصات
از بدایه فتاده در خذلان   وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروع و اصول تیره و تار   از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای سره   از خزی همچو خشت کرده جزه
سوی خشت از آنکه رو کرده   در فیض برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم ولی   جز بران خشتها نکرده بنی
زان مجلس زبان چو بگشاید   نفخش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده   در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست   پی نبرده بمغز تا که در وست
پوست آمد نصیب اهل حجاب   مغز تا بهره اولوا الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد   افکند پوست تا بهیمه خورد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی   پوست چیند همی ز برزن کوی
پوست جز کثرت برونی نیست   مغز جز وحدت درونی نیست
هر کرا رو بکثرتست برون   پشت او سوی وحدتست درون
او بکثرت گرفته است آرام   کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی   در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وجدانیست   هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد   روی باید بسر وحدت کرد

تا شود جمع وهم و همت وی / آفتابش پذیر ظلمت فی

یکدم از خود جدا تواند بود / پیچ و تا چند تواند بود

سر پر اندیشه‌های گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عامه ایمانا / سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطنی معمور / نیز خواهد زهی خیال قصور

میکند بر دل این تمنا خوش / شرم بادش ازان عمامه و فش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال الفرا ذل ازان بشناس

این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام

عام را خور ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر

صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش برای این باشد

سخن از دخل و خرج اندیشد / شهرت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند ببند و بار / جز بعزم فریب شهر و دیار

ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و دره / یا بده یا بشهر و باغ تره

تخم جز حرص و هوای او نگیرد / نه پذیرد جز نکال و خسران

ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر انجیش نباشد اندیشه

کا چه صنعت کند که سیم و زری / برباید ز دست بی هنری

زولش غیر ازین بجو شد غم / که خرد پیش یا فروشد کم

اینکه گفتم حلال خوارانند / راست کاران و رستگارانند

کوشش کن حکومت عوانان را / بتقلب درم ستانان را

نه چگویم دگر مجالم نیست / پیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خرد گری گمند / زانکه اندیشه هم گری نکند

کم دونان و ستم دنهان گیر / هم ازانان قیاس انسان گیر

تمثیل

برهی میکند نشت تیر سکی / دامنش را گرفت بوالهوسی

که روان باش نام خویش بگو / لقب باب و نام خویش بگو

گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلبتان نهاد پدر

نام خود گفتمت تو هم بشناس / نام آن هر دو را ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنیم / پیش ازین نیست وصف تخمی

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بر عیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ تلخ گوی بس است / خرده گیری و عیب جوی بس است

شیوه واعظ آن بود که نخست / فعل حق را کند بقول درست

چون کند کار او موافق گفت / گرد پند غیر نیست شگفت

ای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب زید و عمر شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی / و اندر افشای دیگران کوشی

گل موی در زنخ پوشید سر | که بود موی من چو سنبل تر
نامد آنکه ز بس تبه کوهی | طعنه بر شانه‌دان بکم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید | صبح شیب از شب شباب دمید
شب کافور ساچون کردی | بر سرت ریخت گردی سردی
سردی آمد طبیعت کافور | چکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جز این نمیداند | کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو بود در آسیا هم و امید | ریش در آسیا نکرد سفید
منشین پیش ازین بزیر غبار | خیز و غسلی در آب دیده برآر
لطبیبان میار روی بجوی | دارویی کان سیاه سازد موی
چیست بهر بیاض موی علاج | بهتر برداشتن ز ریش علاج
هست عیبی بهر سر موشیب | اینست یک پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در مزرکوشی | این همه عیبها چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر | شد زمانه ترا بشیر نذیر
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر | شیر رتا از سر گرفتادر دهر
موی در سر سفید بی خجلت | سر مویی نمیشود پنهانت
یکی از بیاض شعرا چون | روز و شب شعر میبری به بیاض
کامیخواهی از مداد امداد | میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر بود | شود یکبور زین سواد شعر سود

شعر لهوست بکسل از وی خوی | لیت شعری الی متی تلهو
چون زنی در ردیف و قافیه چنگ | کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف و عمر شریف | کش مرض قافیه است و مرگ ردیف
دل گره کرده بنظم سخن | فکر کار و ردیف قافیه کن
شعر بادیست کش کند ابداع | از مفاعیل و فاعلات وزاع
میکنی ز ابلهی و خود رایی | صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند | اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمالش از دروغ | پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی سود ذی ذرع | گر نه ابش دهی ز منبع شرع
شعر در شرع را چو فرع شود | چون نهد پا بلند شرع شود
چون ندارد ز عالی شرع اثر | شعر نامش مکن که باشد شر

اشتغال از نکوهش شعر و سخن و روی بمذهب شعرای روزگار تضمین از شعر ظهیر
شعر در نفس خویشتن بد نیست | نالهٔ من ز خست شرکاست

شعر در نفس خویشتن بد نیست | پیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ من ز خست شرکاست | تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین شاعران شعر شعار | کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر | بودی آزاده از فضول سیر
حکمت اصل و فرع ورزیده | تیر آرای شرع سنجیده

مشتمر بر مکارم اخلاق / مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاسشان مروّح روح / جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی
وه که زیشان بجز فسانه نماند / جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون کی مدبر / که نداند ز جهل سر از بر
نکند فرق شعر از شعر / راحت خلد را ز رنج سقر
همت او خسیس و طبع لئیم / همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جا بجای / میدود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یک دو سه کس / گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر در فرغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر مار کند / با همه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میانه که بود / پس سر سرخ و چشم خانه کبود
با چنان چشم خانه و پس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر
ننهد دست مجلسی خالی / در همه شهر بهر مهمانی
که ز هشت بر سر خوانش / نشسته طفیل مهمانش

گر فتد کسی پی گشتی / کنج باغی و گوشه دشتی
که بجسته سراغ وی از پی / طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر بغار کرده قرار / ثانی اثنین گشته در بن غار
ور دو کس زو باشتغال شده / از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از قفاش پی زده کم / چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خاسرش خوانند / زان نکوتر که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است / جامع صد هزار نیش و شر است
نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نکرده از این لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای / متعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در نکال حرمان فرد
هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا ز هشت لیک می شاید / که کس از وی زبان بپالاید
همه را کردم اندر ابیاتی / تحفه همچو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا میداد
هرچه از روی بغض و کین میگفت / ناسزا گوی اولین میگفت

هست اینها همه در ابنان نوع … تا کی میکنی ز ابنان جنس حج

چون زبان را همی کنی جنبان … چیزی آور که نیست در ابنان

همچنین عقل و فهم و جمال … نقش بند و ز جنبش پر و بال

اسم شاعر بعرف اهل زمان … هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عدش برون امکانست … همه در جنس درون ابنانست

شاعری گرچه دلپذیر منست … طرفه حالی کزان گزیرم نیست

نکتة الشعیر قد یوکل … ویدم در عرب شده است مثل

مضرب آن مثل منم امروز … بهر خویش آن مثل زنم امروز

میکنم عیب شعر و میگویم … میزنم طعن مشک و می بویم

طعنه بر شعر هم بشعر زنم … قیمت و قدر او بدو شکنم

چکنم در سرشت من اینست … وز ازل سرنوشت من اینست

بهر این آفریده اند مرا … جانب این کشیده اند مرا

هرچه حق ساخت طوق گردن من … کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را میداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا لذاتها اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تمم فلذا علم انه مخلوق لربه لعل ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح له اعیدوا …

آدمی را همیشه معتقدست … که مگر آفریده بهر خودست

هرچه او را فتد مناسب حال … راندش از قبیل خیر و کمال

وانچه پنداردش منافی آن … داردش از مقوله نقصان

لیکن این اعتقاد اهل خطاست … زانکه او آفریده بهر خداست

حق پی هرچه آفریدا او را … نیست ممکن بر آن مزید او را

در حقیقت کمال او آنست … کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا … جز ظهور صفات یا اسما

هرچه در عرصه جهان پیداست … هدف حکم اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض … حکم آن اسم کی پذیرد عرض

و لهذا رسول کرد خطاب … پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی … که در آن باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطاکیشان … که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از جنایت استغفار … حکم غفار را کنند اظهار

در بیان نشأه ملکیه ادراک این معنی نمیکرد و لهذا زبان بطعن آدم بگشادند

بود بیرون ز نشأه املاک … که کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم … میزدند از غرور دعوی دم

کای خدا ما مسبحیم ترا … سبحه خوانان مصلحیم ترا

ز آب و گل صورتی برانگیزی … که بیاید از وی فساد و خونریزی

فاضل اینجا به پیشگاه قبول … چیست حکمت ز خلقت مفضول

گل بود خار و خس چه کار آید | پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسما | کلها ای حقایق الاشیا
اسم هر شی صاحب عرفان | نیست الا حقایق الاعیان
کرد اسما تمام تعلیمش | کرد اوصاف ذات تعظیمش
بعد از آن گفت مر ملایک را | انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور | همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا ورا ما علمت | ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تست آفرینش ما | رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم | هیچ بر وی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دهم | از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت | چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد | شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا | آدمی کل و ماتبقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست | جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال | هست در کل جمع لیک اجمال
کل چو گردد بذات خود دانا | همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش | ننهد باز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل | بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کلست و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخ جامع | صورت خلق و حق درو واقع
نسخه مجملست و مضمونش | ذات حق و صفات بیچونش
متصل با رقایق جبروت | مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق | ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا | که نه در ذات خود بود پیدا
هم علیمست و هم سمیع و بصیر | متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم | همه چیزی بود درو مدغم
خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر | خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو | صورت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود | از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک | اگر ابلیس پی نبرد چه باک
هرچه در کنج کنت کنزا نهان | بود در وی خدا نمود بیان
خلق را در ظهور پیدایی | هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آن را | و اوست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای برز | کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق — که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی — مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر — دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون — بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز — گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه — از خود و غیر خود شوند آگاه
آفرینم گهرشناسی چند — تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کند اظهار — تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند — عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن گنج گنج ذات خدا — وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات — شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی — لیکن از رتبهای امکانی
شد زیک جلوه آن جمال عیان — ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده — که بود در جهان پراکنده
پرتو آن جمال دان و کمال — بهر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را ببین مثلا — جلوه گر در مجالس علما
علم حق است کامده مطلق — لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی که

علم یا وارد است از حق — چون بود حق ز قید با مطلق
یا بود مستند بحق زاز و — که براید بصورت من و تو
قسم اول بود منسبت ذات — مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر — جز بوقت ظهور در مظهر
مر لعلم که هست در قرآن — قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم تحت از ادراک — از حدوث عوض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه — فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شیون و اعتبارات فی اول رتبة الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتبة الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة مفصلة پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل وحدة مجتمعة وحدانیة کما فی اول رتبة الذات

بود جمله شیون حق زازل — مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم — همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری — همه از فرق حکم او عاری
درمیانشان تعدد و تمییز — خارجا منتفی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی — شد مفصل شیون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز — امتیازی درون پرده راز

امتیازی ز روی علم فقط / امتیاز ذات خارجی منحط
وز پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات چون بود مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان و وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باسرها اشیا / نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی
تمود اندرو بوجه کمال / صورت ذو الجلال و الافضال
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمع واحدی
گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخر این نکته عین اول شد

مصحفی گشت جامع آیات / مستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
وانکه آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر از و در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموات و ارض و ما فیهن / قد عرضنا الامانة لیس لهن
لیس فی الکون کائنا ما کان / کاهل حملها سوی الانسان
غیر انسان کشش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود / صورتش از لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست
ای گروه دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدادانی / جهل علمست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانست نه اناسی

حیوانیین که اولئک کالانعام بل هم اضل در بیان ایشانست

حد انسان بحد نسب عامه | حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی | بدو باره سپر بجانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست | می برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص | می فزاید برین معانی خاص
پیش شیخ خود بین بر دزنا دانی | ظن که او شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای | وا کشد باز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده | بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او کردند | تابع گرده و ورد او کردند
بر خلایق مقدمش دارند | هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند | تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای ما نه خواجه فقیه | با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسئله | در پی افکنده از خران گله
سینه چون کیسه دل پر از هوس | کرده ضایع بگفت و گوی انفاس
گشته مشغول با لجوز و بجوز | مانده عاجز بکار دین چو عجوز
عمر خود کرده در خلاف و مری | صرف حیض و نفاس و بیع و شری
با چنین کار و بار کرده قیاس | خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بمذی و جولاه | همه زین گونه اندر وی براه

هر کسی را که خود گمان انست | که همین اوست انکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس | زده از وی بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی بقدر وی است | روی هر کس بفکر و رای وی است

حکایة نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور علوم | کانکه ناقصست و تمام
تام از اسم بهره ور باشد | لیک همواره بی خبر باشد
وانکه ناقص بود خبردارست | خبرش همچو اسم ناچارست
عامی بانگ برکشید که هی | مولوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تام | با خبر را بنقص خوانی نام
تام انکس بود که با خبرست | ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
خبرت آمد دلیل آگاهی | جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان | کی بود این تمام آن نقصان
صوفی بود دور بنشسته | عقد صحبت ز غیر بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت | گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق | که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش | نیست از حال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد اسم خدا | نکندش بهره جز ز غیر و سوا

نشود محو اسم حق اثرش — باشد از غیر اسم حق خبرش

متکلم سه و کلام یکی — نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام آمده پیش — معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که میشود مفهوم — هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه بشریست و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق اسم گندم بر وی کنند اما مجازا لا حقیقت

برد دهقان چو دانهٔ گندم — در زمین بهر کشت سازد گم

مغشه را ز زیر خاک کثیف — بر زند سر یکی گیاه ضعیف

بعد ازین حال بگذرد چند — شود از تربیت قوی و بلند

بعد از آن خوشه آورد بر سر — دانه در وی هنوز تازه و تر

نو رسی گر درین همه احوال — کند از پیر سال خورده سؤال

کین چه چیزست در مقابل آن — غیر گندم نیایدش بزبان

لیک پوشیده نیست بر مردم — کانچه خاصیت است گندم را

هست در وی هنوز بالقوه — نی بالفعل عنه محجوبه

نه از و نان پزد کسی و نه آش — نشود صرف در وجوه معاش

اسم گندم لبیب ذو تمییز — بجوز نهد بر و بجو نیز

لیک چون پخته و رسیده شود — بسر او دو کان کشیده شود

نام گندم مسبب ارزاق — بحقیقت برو کند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذی — بلکه او را شود تمام فدی

هستی خود کند درو فانی — سر برآرد ز جیب انسانی

همچنین هر که از زمین وبال — نکشیدست سر باوج کمال

چون گیاهی فتاده بر خاکست — نام مردم برو نه از ادراکست

گر او تاب علم و آب عمل — همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان گم — چون گیاهی که میشود گندم

شود اندر غذای همواره — چون غذا محو در غذا خواره

بر بنی نوع خود شود فایق — آنکه این اسم را بود لایق

لیک گر باز گویی ای انسان — که بود فعل و سیرتش یکسان

یا بپیش زیر گنبد دولاب — همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان که از اد ایشانست و ذکر الله نشان ایشانست و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشانست

سالها شد که روی در دیوار — دل برآرم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیی — کاید از وی نسیم محرمیی

بروم خاک پای او باشم — نقد جان زیر پای او پاشم

یک زمان یک زبان شوم با او — دو بگوییم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید — گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم — کند از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخنوری خاموش
وه که زین کس نشان پدید نیست / اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را برم گمان که ویست / چون شود ظاهر آنچنانکه وی است
یابمش معجبی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و دراستش خبری / نه ز فهم و فراستش اثری
سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف و هوی / ورد او صبح و شام نفی سوی
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود قرب حضرت مولی
وان سوا را کند نفی ز جای / که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود تبه دلیل / بنماید بسوی زها سبیل
توبه از آمدن بخانه او / زله از خوان لولیانه او
چون پی کفش و کوزه ها مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
پیکی لحظه سازدش درزی / مایه غیبت شناز و زنها
رسم خانیت او که راه زنست / بر سر راه خلق جاه کنست
چون شود کم بسوی حق ره او / هست شیطان اعوذ بالله او
گر کسی را بود شکیبایی / وقت یکتاییست و تنهایی
خانه در کوی از وا کردن / رو بدیوار عزلت آوردن

دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره / از جلیسی نباشدت چاره
سوی انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی و شش و خوانا / راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی / ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم / که ز سقم علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است / که ز تعریف مبتدع دور است
وز فروع و اصول شرع هدی / آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چه نحو و چه صرف / آنچه باید در آن علوم شگرف
ور ز رسالات اهل کشف و شهود / وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بفهم و عقل قریب / گر شود منکشف بفکر لبیب
ز دواوین شاعران فصیح / وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قیمت کند بسیط دل / چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب / روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش باخود دار / دیده عقل و هوش ناخود دار
بگذر از نقش و صاحب دل باش / حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر شما / بهره وقت خود بگیر اما

نه چنان کان تعلمات نجاست / دل بغیر خدای آرا مد
نیست مانند عمر را سپند / صرف آن جز بپای بی مانند

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت آیات است

صرفه در صرف عمر کن جزم / که ز کوششش فزون بود جرم
چون ز نقش و خطش آیی تنگ / بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی چو چو شاهد مهوش / بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهد کلعذار مشکین خط / چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور / سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرد جدول نقوش اعشارش / رسته کلهاست کرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده هموار وزان قصور شرف / جلوه حوران قاصرات الطرف
بر سر سوره بر مثال دری / که از آن در توان بران کذری
رسد از سر دری که ویکه / طالبان را صلا که بسم الله
کلماتش مغرق ظلمات / حرفها حرفهای فیض و حیات
چون بر اوج نجوم سیاره / منتجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی زان دقایق بسیار
بکذار این کار فرخ فر / چون در آری بغیر او منکر

صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان او وصف سپار / چشم بر خط و عجم و نقطه کذار
کوش از و معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام کیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون کش / پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
کر کند حجت و جوی حجت کیست / جهر و هو السمیع حجت بس
هست رشح دکر ازین منبع / کنت سمعاله فهی یسمع
بار خود دور کن که خود باری / در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض خود کلام قدیم
زین مهو و آنچه سازدت مهجور / دیو را ره زن بود مشو مغرور
بکذار بر رشر دیو پناه / که خدا کفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان حقیقت آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذه از وی باسم هادی باید کرد

هست حق را دو اسم کار کذار / هر یکی را مظاهر اسرار

مظهر آن خلاف مظهر این — آن سوی کفر خواند این سوی دین
مظهر آن نبی و اتباعش — مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق وصول — وین ضلالت کند بکفر و حجاب
روی او در جنایت خاطر — روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که از ره دل — روی با وی کنی ز اسم مضل
بهر ذلت نهی بخاک نیاز — که تویی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفر پسام — آن من باش تا بیاسایم
ثانیا آنکه از ره صورت — نکند نقش دیو مغرورت
هرچه از وی مضرتی بینی — دامن از وی تمام در چینی
وانچه از وی هدایتی یابی — رو بهمت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام — بزبان آوری بصدق تمام
تا ز هر بدعنانت کوتهست — یک اعوذت اعوذ بالله هست
بلکه آن پیش صاحب عرفان — نیست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و که لاحول — لیک فعلت بود مکذب قول
بر دهان جام مرگ زهرآمیز — بر زبان آنکه میکنم پرهیز
چند باشی بحیله و تلبیس — منزل دیو و مسخره ابلیس
سوی خویشت دواسبه میراند — بزبانت اعوذ میخواند

طرفه حالی که دزد بیگانه — گشته همراه صاحب خانه
میکند همچو او فغان و نفیر — در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت ازان کدا آموز — که سگ ترک چون شود کین توز
یک از وی گریز گیرد میش — رو نهند سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بخرگاهش — کند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم — ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند — زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد — ایمن از سگ سرش براه نهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام — چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه — شیء لله زنان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم من اند — چون سگان جسته در کمین منند
گر چنین خار و بیکسم نگرند — پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این دو سگ امانم ده — هرچه آنم بهست آنم ده

انتقال از استعاذه ببسمله

چون زبان و جنان و ارکان — که تصرف در آنست شیطان
بتعوذ چنانکه میدانی — پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لیسه الا — آمدی در شمار مستثنی

مس دیو رجیم را بلکه کن / بدل و جان مساس بسمله کن
بتعوذ جنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
چون ز دیو رجیم رستی راه / بسمل نفس کن به بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیه الی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست / بر بوا قی از ان ترفع جست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع جو ساخت خود را پست / حق کرفتش از ان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره بفکن که بهره مند شوی
وانه اول فتاد پست بخاک / تا از ان سر کشید بر افلاک
جون خود از جیب کسر زد بسر / آن صفت شد بکار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است / خو گرفتن بکار نا چار است
هر که دارد بخصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه
گر و گویی بدین صفت اشعار / زانکه الجار گفته ثم الدار
فقر خواهی با هل فقر نشین / همنشینی با هل فقر گزین
تا کنی کسب از ان فریق اثری / گرچه زان کسب بود بیت خطری
طبع گردد ز یار بهتر خوی / نافه گردد ز مشک از فر بوی
عامل اندر حروف بسمله است / عیز فی از حروف عامله است

از عمل نیست یکنفس خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / هستی بر عمل فتاده ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا به یرفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
جون با وج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / جون خلیفه بجای مستخلف
طول قد الف ازین معنی / می نماید کنون ز صورت بی
ور نه بی در مواضع دیگر / منخفض بود و نا فراخته سر
باو شاهان خلیفکان حق اند / در خلافت همه برین نسق اند
هر جه دارند اتصاف بدو / ز اقتدار و نفاذ امر و علو
وصفهای حق است عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشاره حرفیه الی الالف

القاسم پیشتر از با / بود بسیار ظاهر و پیدا
بی جو آمد بدید الف در بسم / مختفی گشت همجو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت جنانکه بود عیان
حکم کثرت جو یافت وصف ظهور / سر وحدت شد اندر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهر است و بس قاهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد آن را ز دیدهٔ احول

اینست آن سر که دیدهٔ آگه — از بی در حروف بسم الله
چون ز نابودن الف برسید — گفت شیطانش از میان ورود

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات — هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها — اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام — اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله صورت کامل — اسم این اسم دان وزین مکمل
فابتدار الکلام بسم الله — کان با لکامل الذی باراه
ابتدا و انتها که قرآن راست — هر دو شرح کمال انسان راست
ختم بر ناس و ابتدا بر باس — قدر انسان از این میان بشناس
وصف او لایزال و لم یزلست — اول الفکر و آخر العملست
این بود شأن و علت غائی — جهد کن کین مقام را شائی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمان — باعتبار العموم للاعیان
رحمتی بر کمال و بسط و سعت — مستفاد از ورحمتی وسعت
اسم رحمان از آن بود مشتق — لفظ او خاص و معنیش مطلق
هست اسم وجود حق اما — متخصص بموجب اشیا
لیک معنیش شامل و عامست — کون را گشته خوان انعامست

بخشد از خوان رحمت القصه — طالبان وجود را حصه

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

۱۵۰

بالتعوذ چو پاک کردی راه — متوسل شدی بر بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب — بر تو جولان کند ز پردهٔ غیب
پیش آن شاهد نگارین را — کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه — بسته بر روی خویش پیرایه
از او لوا الایدی رسید شعار — بر نظارهٔ او لوا الابصار
وز بی خلعت بنی العباس — از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند هوش — چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش
چون کشی از سرش حریر حروف — ظهر و بطنش شود ترا مکشوف
لفظ را چون کنی نظر بقیاس — قشر و مغزند پیش خرده شناس
ظهر را همچو بطن چون نگری — همچنان قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را — بطن سابق چو مغز لاحق را
تا بپای عمل ز قشر عبور — نکنی نقشدت بمغز قصور
مست ماندن بقشر داب دوابست — مغز جو مغز چون اولوا الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست — باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهائم بپوست خرسند — جز بنقش طلسم او نشست
دیده از کنج خشت بر دل — خشت دیوار کنج کرد شمار

قشر لاحق چو مغز سابق را

آدمی سان بمغز بوست بکشا

از کلام خدا ملفوظ رسید نقطهٔ ... در لفظ گفته و نوشتند

ظهر قرآن ...

نور عقلش نکشته راهنمای … که یکی خشت برکند از جای
بکشاید رهی بجانب کنج … شود از نقد کنج کوسرنج
حق از آن حبل خواند قرآنرا … تا بگیری بسان حبل آنرا
بدر آیی ز چاه نفس و هوا … کنی آهنک عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو … از بلندی بکوی بچاه فرو
رسن آمد کزین نشیمن پست … بدر آیی بدان رسن زد دست
تو بدان دست و پای خود بستی … و بدین تنک جای بنشستی

فی بیان قوله رب تال القرآن والقرآن یلعنه

رب تال یتوه بالقرآن … و هو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار … لیکن آن طرد و لعنت ادبار
لعنتست اینکه بهر لهجه و صوت … شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت … متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده … کین کلام خداست یابنده
باده نوشی مدام با اوباش … تا شود صاف حلق تو زخراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک … گر شود معده پر حرام چه باک
لعنتست اینکه سازدت بی‌کم … روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی … تا بدان یک دو خرده برآیی
خانه شان مزبله است و تو در آن … دار این نور راز مزبله دور

شرم بادت که بهر مزبله … سازی از نور قدس مشعله
لعنتست اینکه همت تو مدام … گشت مظروف لفظ و حرف کلام
صرف کردی همه حیوة بسر … در قرآت سبعه و عشره
گر شود مدی از ادای تو کم … حرف غم در دولت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد … غم نخوردی برابر یک مد
چون هر که از کلام خدا … جز خدا قبله دلست جدا
موجب طعن و مایه طرد است … چند امقبلی کز آن فرد است
معنی لعن چیست مردودی … بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا یک سر مو … آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق … هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی … نیست مو را مجال کنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوت نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک گفت بازگرد که اگر از باریکی موی شده ترا امشب درین خلوت گنجایی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی … داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند … آمد آن صید و حشیش بکمند
بود با او موافق و خندان … کامد آواز حلقه بر سندان

کیست کشادرین شب تاریک   گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو گز کمال زیرکی   گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان اگر ره یابی   زین آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود داخل این قضیت است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص   نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز   میکند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیت باز رو   میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات   چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیست اکسیرش   گر زر ناب کم زمس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل   پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه دران صاحب غرض باشی   نه ازان طالب عوض باشی
کیسه خود از و بپردازی   سایه خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری   قوت خود تمام بگذاری
حول قوت ز فعل حق بینی   گل حکمت ز باغ او چینی
بخشش محض بینیش ز خدا   بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیک با این همه خجل باشی   فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گرچه فیض حق است   مبتنی بر قضای ما سبق است

مظهر آن تویی و بر ظاهر   سازی احکام مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل   ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین   آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت   شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جانبخش بوی باد شمال   که وزید از مهب لطف جمال
بر بیابان گرم کرد عبور   یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان مخلص بکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراکست و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه مشاهده کرد مخلص شد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق تعالی و مخلص بکسور اللام باعتبار مظهر خویش مر فعل حق را سبحانه و تعالی و لهذا المخلصین در شان انبیا علیهم السلام بر وایتین کسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک   باشد اخلاص او همه اشراک
نفس از چرک شرک ناشده صاف   دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه   مخلصان زاجر این خطر در راه
چون رهاند خلاص نفس ز علل   کسر نامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص   دید شد مخلصی ز خود مخلص

بلکه چون خود ز نفس ناکس رست
کس از او فسخ و فتح او کس رست

گر باخلاص خود شود حاضر
پند اخلاص جو ز حق ظاهر

مخلص آید ولی بحق نه بخود
بحق آموزد این سبق نه بخود

مخلص مخلصی که در قرآن
انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی
در حقیقت بود یکی معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در پیما
میرود لحظه لحظه جای بجا

جنبش خس اگر ز خس فی
رخت در کوی شرک میرانی

ور نه بینی بغیر جنبش باد
وز خس و جنبشی نیاری یاد

غرقه بحر موج توحیدی
خسرو بارگاه تفریدی

ور همی بینیش ز باد اما
دانی از جنبش خس پیدا

عارف کاملی ز اهل طریق
کرده منزل بذروه تحقیق

در بیان آنکه چون آیات کلام حق را سبحانه بواسطه دوام مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظه تفصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله از آن معنی در حجاب شود و خاطر پراکنده مستولی گردد و بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرا باشد

در تلاوت اگر بچشم شهود
متکلم ترا شود مشهود

مده از نفس ضال و دیو مضل
بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود در حق دوز
وز فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر
تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته در آغوش
تو بپاری بنامه او هوش

نامه در هجر نزهت بصر است
لیک یوم التلاق دردسر است

چون رسد روز وصل دلدار
نامه را جا بجز سر دستار

ور شوی از جمال او محجوب
فکر در نامه کردن آید خوب

لیک فکری که در سراچه روح
بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد
صد در فیض را گشاد دهد

یوسف جانت را برغم حجب
بر نماند از بن غیابه جب

شوق دیرینه را بجنباند
رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرایر توحید
بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شود گنجور
دست اغیار را شوی دستور

پی بدروازه نجات بری
می زمیخانه حیات خوری

نه که از بحر عذب دور افتی
مرغ کوری بآب شور افتی

همچو این ابلهان بی فرجام
که بزرق و فسون بری ایام

همه مستنبط از کتاب خدای
همه مستخرج از بواطن آی

نه برانها ز روی عقل دلیل … نه بدانها ز کوی نقل سبیل
انبیا بی تهی ز جرم و ز ظن … بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از انها بوفق و فرع مثبت … وز یکی نور صدق لامع نیست
قدوه این فریق بی توفیق … که سپرد دست شیوه تحقیق
سالها محنت و عنا برده … واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه … که فلان شاه زاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود … عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون … چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی املا داد … گرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه … از خراسان سوی عراق سپاه
شاه آمد نخست باز دگر … مرد شهزاده پیشتر ز پدر
گفت من بعد شاه فرزنده … بخراسان نمیرسد زنده
بعد ازو شاه سالهای دراز … زیست بر تختگاه حشمت و ناز
مرد و حکمش خلاف واقع شد … محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام … منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمیکردند … زین صفت منفعل نمیگردند
شد مبین ز جرات ایشان … کالحیا شعبة من الایمان
جز اگر مست حکمت نبویست … مقتبس ز چراغ مصطفویست

جز نبوت متابعت حاشا … که شود از جمال پرده گشا
چه زدان زمانه مست و خراب … پیش بنهاده زین مقاله کتاب
نه باحوال آخرت ترسان … نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم … ور عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل … کیسه از حیله حشو و عاطل
مرور اوقات اهل و راق … چیست این چو جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است … صادق از کاذبان بعار است
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال … که ندارند در زمانه مثال
بخرد گرچه در جهان شمرند … این زخارف ازین خسان بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند … وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است … طبعشان را اجتناب از آن باد است
کهنه خوانند جمله را و قدید … کی بود در قدید ذوق جدید
چند خایید قدید کسان … لب بنو باده جدید رسان
مدعی گز جدیدی لاقد … تار و پود جدیدی باقد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو … کهنه را بخت نو نکرده درو
نی نو و کهنه بر زمین مانده … هم از آن رانده هم ز این مانده

تمثیل

سگکی می شد استخوان بدهان … کرده ره بر کنار آب روان

بس که آن آب صاف و روشن بود   عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر   هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتافت   استخوانش از دهان شد در آب
بهر ناراستی تو کم کرد   بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار زاغی دیگر شد

کازری در نواحی بغداد   بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی   روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می دید   که کلنگی بزرگ میگردید
کرمکی چون ز آب بنمودی   نول کردی دراز و بربودی
بجهان از جهان قناعت داشت   غیر آن حیله بادمی پنداشت
خوار ناکرده ذل مطمعش   بود بی ذلت طمع عیشش
ناگهان روزی از هوا بازی   تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ   او او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت   اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن   خوان نهادن تمام خود خوردن
بر از آن سفره حصهٔ آتش   که نشد زو گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد   آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجثه زو بیشم   شیوهٔ کار او چرا نیندیشم
با وازین کار و بار خویشم شرم   که بکرمی چنین شوم دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور   چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم   لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم   خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز   از زمین کرد در هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا   شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین   تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای   در غدیری فتاد در گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش   شد بادبار مبدل احوالش
برگرفتش روان ز [illegible] با دل شاد   رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال او بشگفت   کین چه مرغست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی   کرده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی   خویشتن را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم   افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به   چغد را چغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس کو وار خویش شناخت   کار خود را بوار خود پرداخت

شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در هر گام / متجانب ز طفره نظام
هر که زد طفره از سر حرفه / تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشت هر دو خورد شکست
مرغ نورس گشته تیز و تند / می‌پرد ز اوج آشیان بلند
می‌زند پر بشهر و بال دلال / می‌کند حرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همت عالی / گر ز مواد هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور / بهوای مگس گشاید پر
بنماید که شیر آهوجوی / به شکار شغال آرد روی
گویم آری ولی بحکم ازل / که بود حکم او بری ز علل
بهر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود
گر تو از در روی مبارک باد / تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری بروز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوایت فتد از بام / وی که اندیشه تو ماند خام
من همی گویمت بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در قفای قافله پوی

ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او تنگ تنگ و باز گشتن او از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بهر امین بیان نمود و حجج
غوری کش ز عشق لم یزلی / بود کسری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنوده بد سخنان / جست از جا چو تیس نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه / خواست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده / جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد / بل کز آب و گل تو دل جنبد
شعله بر زد ز سینه آتش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگاو در برابر داشت / گرد در پا و گرگ دو بر داشت
در کفش زاد نی و راحله نی / همرهش زاد نی و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / وز ره او نشان ز راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بی پاسنگ / وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای از آن پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو

ای بسا آتشی که ناگه جست … پرورش چون نیافت زود نشست

شرری را که جست ز آهن و سنگ … بی فروزینه مشکلست درنگ

وز فروزینه چون مدد یابد … بهره از بقای خود یابد

تا بجدی که عالم افروزد … هر چه بیند ز خشک و تر سوزد

گیرد آنسان زبانه او زور … که نماند نشانش مقدور

همچنین جذبه گر درون خیزد … بگریبان جان در آویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال … یابد از تربیت کمال و جمال

باید اول که با خبر باشی … تا که آن جذبه از چه شد ناشی

منشانش را ز دست نگذاری … روی همت بسوی او آری

کوشش آری ز شر اضدادش … کنی از اهل جذبه امدادش

هر که پای از آن نمد کلهش … تاج سازی بخاک فرش رهش

خانه گیری بکوی و برزن او … نگذاری ز چنگ دامن او

یار از یار خلق دزدد و خوی … میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باش و داد کار بده … ورنه پهلو به پهلوانی ده

پهلوانی که باز زبردستی … باشدش پای بر سر هستی

افکند از فغان و شیون تو … بار هستی ز دوش و گردن تو

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت

خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او بر گردن من نه که هیچم تو نخواهد رد

پهلوانی ز پردلان عجم … میزد اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک … روی بنهاده پیرهن زده چاک

نوحه برگرفته عالم سوز … کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم … بکمال کرم بیامرزم

پهلوان زان بسوخت دل که شها … کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن وان این مخنث ده … یا گناهش بگردن من نه

ورنه از بیم تو نخواهد مرد … داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت … روی از همسران نشاید تافت

هر که پایی ز طور او بوییست … کش بود جذب حق سر مویی

رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار … زانکه مویست در رسن بسیار

هر که شهوار رود چو آن غوری … باز گردد بدرد رنجوری

تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه … رفتی و تن از حیاتش غم

لنگ لنگان بخانه روی نهاد … هر که پرسید از او جوابش داد

که زدم گام تا توانستم … باز گشتم همین که دانستم

که بکعبه نمیرسم امروز … تا بکعبه بسی است هنوز

از سر و سنگ شد درونم خون … چون توانم ز آزار رفتن چون

بعد ازین کنج عزلتی گیرم   رو بدیوار محنتی میرم
چون نیاید بدست صحبت یار   واکشم باز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود بهتر از صحبت نباید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوسر العزله   حصل العزله بلا مهله
چون بود عزلتی ز صحبت به   باز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود   عزلت آمد علاج رنج وجود
اندرو عزلتی که متصل است   آن لت نفس و عز جان و دلست
عینش از علم و زی ز زهد شناس   یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم حرز لت   نیست بی زای زهد بی علت
یافت عز زین دو حرف حرز لت تو   نیست بی این دو حرف حرز لت تو

در بیان آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی الاجسام من مخالطة الاجناد و عزلت محققان و هی القلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد   عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام   بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه بربندی   جا بجز کنج خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول   لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی   بملاقاتشان قدم نزنی

حسن شان عین سوء انگاری   بخلشان عین جود پنداری
پیش از آن کت برد اجل ز همه   ببری تار رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای   در حریم دلت نیاید جای
واکنی اندکی ز اندیشه   از همه تا کنی یک اندیشه
چون یک اندیشگیت پیشه شود   دولت که گهت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی گردد   بی تماشائی جان فشانی تو

در بیان آنکه ارباب و اصحاب خلوت بر سه قسم اند

این یکی از همه جهان برهد   تا ز آسیب مکرشان برهد
کند از نفع و ضرشان خود را   تا نبیند ز شرشان ضرری
رهد از خلق در سرا و جای   تا زید ایمن از شرار شرر
ای بسا کس که خرمنی اندوخت   جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستداران و نیکخواهانند   روز و زوال و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو   آکت رد کنند وعده دیو
گاه سم بجه دوست سازند   گاه در دام دیو اندازند
بخردی کو سر خرد بسرشت   مار بد به که یار بد بسرشت
مار بد جز بکرد تن نکند   یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بیفکنی بسنگی   جهد از خانه تو فرسنگی
مار بد گر بلعب نای ببرد   ناید اندر سرا و خانه بدر

رستن از یار بد بود دشوار ... در بندی برآید از دیوار

باشد آسان از او حذر کردن ... نشد جان از کفش بدر کردن

یار بد از فسون و افسانه ... با تو همخوابه است و همخانه

کی دهد دست رستن از کیدش ... یا بدین پای جستن از قیدش

مار بد چون به پیش دانی ... یار بد را شناخت نتوانی

بس که خون جگر بباید خورد ... تا شود آشکار جوهر مرد

مار بد خصم این جهان باشد ... یار بد خصم جاودان باشد

آن تخاصم که اهل نار کنند ... همه از جد و جهد یار کنند

جهد کرده قوی جهل وسیعی ... تا کند ضعیف راه وفی

برده فرمان ضعیف و بانده غوی ... بهر فرمان برش ضال و غوی

شاید ار آن خلاف اگر کردی ... بوفاق آن هوای دین کردی

هر دو با یکدگر چو یار شدند ... جاودان خاک و خاکسار شدند

چون شود دور این جهان سپری ... همه از یکدگر شوند بری

عرق آتش جوارح اعضا ... یلعن البعض بعضهم بعضا

سروران رنج پروران جویان ... قول لا مرحبا بهم گویان

پیروان در عتاب بی پایان ... ورد لا مرحبا بکم خوانان

یار نگرفتمی فلانی را ... دل بیازردمی جهانی را

ما فیست این سخن ز سوره حق ... روز قرآن بخوان و یوم یعض

دور باش از در خدا دوران ... راه هجران گزین مهجوران

زانکه آسان ز شر شان دوری ... ندهد دست جز بمهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه ... کای نکو مکر سگان ده آگاه

بازیی کن کنون مرا تعلیم ... که بدان از سگم نباشد بیم

گفت از آن بازیی نه اینم به ... که تو در دشت باشی او در ده

چشم او بر تو چشم تو بر وی ... نشد ورنه افتدت در پی

بکشد ورنه حق شود یاور ... پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقه ثانیه الکذبین ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی

وان دگر رخت و بار برد بغار ... وز صغار و کبار کرد کنار

زیستش آنکه هیچ آسوده ... نه نگردد بهر زره فرسوده

بحدیث رسول صدق اندیش ... هست معنا و شعبه ایمانش

هست از آن جمله شعبه ادنی ... کردن از راه خلق رنج و بلی

هیچ آزادی براه خلق خدای ... نیست بدتر ز نفس بد فرمای

منصب متصف بهوش و خرد ... خلق را نیک دید و خود را بد

همه کس را ز خویش بهتر دید ... بد خود را بخلق نپسندید

تا کسی کم کشد از و باری / در دلی کم خلد از و خاری

بار خود را بدوش خویشتن بگذاشت / خار خود را ز راه مستان برداشت

جواب و سوال

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت

بگشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه

مرد را کوه خویش هم زانوست / پر دلی بر دیار و هم از بست

تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویشتن بدر

نقد کان بسته بر کمر دایم / در مقام کرم بود قایم

همچو او تا دبس قوی حالست / روز و شب مستقر ابدالست

حق تعالی که کرد خلق خیال / بی اظهار کبریا و جلال

قال فیها هدی و ارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا

راهب القصه پی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد

ننهادی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا بر جای

روزی از صوب شهر و عرصهٔ دشت / راز جویی بسوی کوه گذشت

گفت کای کان حلم و کوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را روانی ده

تا گهر جای کرده در کان است / قیمت او ز خلق پنهان است

چون ز کان جلوه گر شود بمکان / قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم کشیده سگ بر / سگک خویش از پلنگ بتر

نا معلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش ورزش کار

میکند پوست از وفاکیشان / میدرد پوستین درویشان

کرده ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش

خوردن این سگ بکوه خرم بتنگ / به که آرد بزخم خلق آهنگ

نیست اندر اصول دینداری / هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاک کشت خار وجود

پاک شو پاک کین خس و خاشاک / ننهد جز بطینت ناپاک

گفت با سگ کسی که این جهان / گشته قانع بیک دو لقمهٔ نان

خیر و شر جهان شناخته / با بد و نیک خلق ساخته

بچه خلقت حرامزاده ترا / میشود از حلال زاده جدا

گفت چون در رسیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست چوب و سنگ کند / که بجویم گهی بسنگ زند

ایکه همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری

عبر از نیت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه

نه کم آزاری بدان آیین / که به بی غیرتی کشد در دین

حکم خلاق را نهی یکسوی / برضای خلایق آری روی

شوی اندر جریدهٔ اشرار / بنده راضی کن خدای آزار

بل کم ازاری طبیعت کوب بجز نیک و در شریعت جوب

اگر آزار در کم آزاریست جون بوفق شریعت باریست

برساند بگنج امیدت برهاند زرنج جاویدت

ور نباشد بوفق شرع خدای باشد اندوه فزای و محنت زای

اندهی موجب هزار ندم محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنانکه نام مذهب خود را بر کم آزاری نهاده ماندند در ره اباحت والحاد افتاده

ترک گزار کردن خواجه دفتر کفر راست دیباجه

منکر آمد بپیش او معروف شد بمنکر عنان او مصروف

شد یکی پیش او حلال و حرام می نبیند بیشد از نکال و بال

میشود مرتکب ملاهی را می فتد در عقب مناهی را

کاه لاف از مذهب تجرید که گزافش ز مشرب توحید

اینست لاف و گزاف آن حاوی لیک او را جو نیک واکاوی

مذهبش جمع قصه و جمعیت مشربش شرب باده و غیبت

نه ز احوال سابقش عبرت نه ز احوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری مذهبش حصر در کم آزاری

ور داو از میاجیان کهن کس میازار و هر چه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش از و بود بیزار کی ز درویش آید این کردار

نیست درویش لیک زندقه ایست نیست جمعیت اینکه تفرقه ایست

اصطلاحات عارفان از بر کرده و میکند بیان فرفر

دلش از سر کار واقف نه معرفت بیشمار و عارف نه

همچو جوز تهی نماید نغز لیک جون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی باکان مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش چرکین نافه چین لفافه سرگین

نافه نگشاده مشک افشان ور گشاید جهان بگنداند

در مذمت آنانکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کار باطل را در صورت حق پیش برند

انکه شرع خدا از و تباه نیست گوئی سر شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار شرع و دین را بهانه آزار

کار باطل کند بصورت حق برد از شرع مصطفی رونق

میکند پایه شریعت پست تا دهد وایه طبیعت دست

میر بازار و شحنه شهر است شرع از او و ز شرع بی بهر است

شرع را تیره ساخت از تزویر قند را شیره بختار شور

کرده اسلام را وقایه کفر شد ز سعیش بلند پایه کفر

دین حق را بتوره چنگیز ساخت یکسان ز نفس شور انگیز

فی المثل گر یکی ز عالم ناس بفروشد سه چار گز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا در همه شهر افکند غوغا

اول از شرع دست بوزه کند | زو سوال نماز و روزه کند
سازد از وی نکرده هیچ گناه | پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کاله‌اش را بگردنش مانند | گرد بازارها بگردانند
بعد از آنش سوی عسس خانه | بفرستند برای جرمانه
تا ستانند عسس بجای وی | بهر شحنه بهای شاه دمی
این و امثال این فراوانست | که بدان بدنهاد نادانست
خصم دین شد بحیله و دستان | ای خداداد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن | شرم بگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش | بر جگر ناوک دعا زنمش
پیشتر زین بهشتصد و هشتاد | بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین | در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع جست ایزد | دل و جانش بتیر خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی | باغ رضوان بدل کند بخسی
روی از خلق و پشت بر مولی | دین فروشی کند پی دنیی
بد بدین و دنیی اندوزد | شمع دین بهر دنیی افروزد

قصهٔ زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی | فاسقی را بدید ناگاهی
در گناهی عظیم افتاده | ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یارب بگیر سخت او را | ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر | تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعاش شنید از دور | با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون | که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود | که بود زو خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج دریا غرق | تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر | دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری مفکن از پایش | جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است بر خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی | گرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید | دل ز پیوند ماسوا ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را | داد یکبارگی بحق خود را
دست دل را ز آرزو بگسست | هر چه شد قید او ازو بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی | که نگنجید در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود گردست | ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق | بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده | بل گزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای | سر موئی نمانده زو بر جای

یکسر مو ز هستی خود رست / موی را نیست جای او درست
بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلی که در خانه معشوق خود بگفت کفشد باز کرد که صحبتی تنگست مویی در نمی گنجد گفت بهانه مجوی در باز کن که من کلم موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با چو خود لعبه ولی
هر دو تنها بعیش بنشسته / در رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درون بانگ که کیست / بانگ بی وقت کردن این پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد / گر نه پر دوی بکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست / حلقه زلف یار در جنگست
هر که در کوفت با وی سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه / من ز مو فارغم بحمد الله

در بیان اکثر اغراق و اقسامش که مذکور شد یکی از این چهار گشت که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده اند و آن رسته کن دیگر صمت و جوع و سهر است

قدوه عارفان بسر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / و بدا نا القطه الاوفی

گرده نقل از زبان معتقدی / در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بروی آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من بکشید و گز حصیر افکند / که مصلا بغیر از این مپسند
راه و سراسیمه فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود زابدال و بر دلم افتاد / اندر از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم از او بوجه سؤال / کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین بود عمده خصال و سیر
این سخن گفت و زد برون پی / در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول / کز چه سان بود این خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن بی تحول اشباح
آید از حول و قوت ملک الکل / که مجرد شوند از این هیکل
چون ملایک بخلع لبس جسد / متمثل شوند جایی دگر

گویم آری ولی بدین تقدیر نشود راست اشتغال حصر
هست جسمی کثیف و ظلمانی نیست چیزی لطیف و روحانی
بهر مثل چه سان شود مایل تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان زامت از خدا بر وجود استعادت
شاید از ابقوت ایجاد داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه افزایدش کامل گر شود لحظه ای از آن غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی آورد جانب حصیری روی
عمرها روی از او نگرداند چشم همت از او نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز تو نیاری بران دوای نماز
گر تو گویی سزد بصاحب دید که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو نبود بر نایید ور درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعلام واو جایی دگر بهستی نام
ورنه یکبار سه راه دریک آن قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تجرید جسم و جسمانی امر تدریجی است نی آنی

گویم این وجه بس قویم و قویست گرچه بیرون ز حد فهم و عویست
لیک کار خدا و خاص خداست نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار آید از ابدال که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر مشو آن را ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند از آن اهمال مبر آن را برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان باشد از اکثر عقول نهان
پس که باشی مصدق و موقن کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع نبود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت بر کن دویم از ارکان مقام ابدالی که دوام صمت است

چون نشستن خموش شد لازم بارها ز خامشی سخن رانم
چون سخن سد و منع امید است شیوهٔ عارفان اگر نیست
با خدا گوی یا برای خدای ورنه لب را ببند و راز مگشای
دل احرار گنج اسرار است راه این گنج چیست گفتار است

هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفور شدست / مایه اش بی سخن همه سود است
چون بر او نقطه ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود دیگر سود
بر دو قسمت صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درونه نفس خبیث
هر که را لب خموش و دل گویاست / حسنت ور ز خویش را جویاست
گرچه بر دستش حدیث النفس از او / کم نویسد بر او فرشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید و حق
هر که را شد زبان و دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود
هر که را این دو صمت حرمانست / سخره حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت تزاد
نزود جز ره خطا و غلط / نرود جز در بلا و سخط
ور زبان زاد بذر نطق فروغ / سربسر باشد افترا و دروغ
چون دمد جای در دل اندیشه / بنود دشش غیر باطل اندیشه

شده سرخیل اهل خذلانرا / گشته نایب مناب شیطانرا
بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصه مفسدی که در تحصیل شهوات نفس حیله انگیخت شیطانرا خجل کرد
۲۰۰
یاد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی ابوالفضول / بر زنعش نفیر ز عیوق
شد پی میل خویش کمحله جوی / گرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت / شتر از کار سر کشید و بخفت
چون میسر نشد تمنایش / بست چوبی بعرض بر پایش
بار ابجا نهاد و پیش خزید / مرده رنگیش با بچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بدسیر چه کارست این / مایه صد هزار عارست این
هر که می پندار شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک و شنیع
پیش ازان کاندران زند طعنت / بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عدم و وجود / زادم و آدمی شدم موجود
هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید کام / من بتلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست هر کدام

آدمی را اصل فطرت آمد صاف | از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب | میشود بر نهاد او غالب
گر بجوی فرشته آرد روی | رو دگر دد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر | شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز ظلمت اول | فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل | ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو | نشوی کارخانهٔ دد و دیو
در غماند است فطرت تو سلیم | بلکه ز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود وا کن | هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم | بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی اراده شو خرسند | جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت | لب مبند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد | بایدت لب بگفتگوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب | نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کنی لطف و شرح حکم سخن | تو بطبع و هوا خموش مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش | رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الى قوله صلعم من كان يؤمن بالله واليوم الآخر فليقل خيرا او ليصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است | که بدان سلک شرع منتظم است

بعد من کان مؤمنا بالله | و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی شقاوت سفت | فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامشی کن | هرچه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود بانکه خدای | هست بینا بهر کس و شنوای
وگر از خیر دم زند یا شر | کند او را سؤال در محشر
هرچه گوید بعقل گوید و هوش | ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بدان اشتغال نماینده و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار | چار نوع است گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قایل | که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات | رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب | که گرفتند ازو طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع | گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی بر کفار | که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر | کافر افزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک | هر گذارنده را نیفتد نیک
مانده واعظ درون عجب و ریا | مستمع کار بست و یافت جزا
بازگوینده نی نیوشنده | باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز | که بود زین قبیل عام امروز

نکند بر زبانش جز جریان ‌ ‌ غیر فحاشی و هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت ‌ ‌ هزل نامش کنند یا طیبت

نیست زین چار جز دو قسم نخست ‌ ‌ کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر ببند زبان ‌ ‌ ورنه بینی ادب به چوب و بیان

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست ‌ ‌ پاس او دار اگر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام ‌ ‌ حسب مقدور ضیف را اکرام

جهد آن کن که زین نشیمن راز ‌ ‌ آنچنان کامدست گردد باز

قوتش ده ز سبحه این سبحین ‌ ‌ تا برآید باوج علیین

قدرش از سر حق بلند شود ‌ ‌ کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبه جب ‌ ‌ سوی بالا ازین غیابه جب

گر دو این ضیف پاک بر تو نزول ‌ ‌ مکن او را بهیچ باب ملول

ای بسا میهمان که بر تو فرود ‌ ‌ آمد از آسمان قدس علو

تو ز عیب خویش بستی ‌ ‌ وز نمیمه تمیمه پیوستی

هم ز حرص هواش آلوده ‌ ‌ هم بعجب و ریاش آلوده

بس که گفتی دریغ بر حاقات ‌ ‌ یا دروغ از برای ماوامات

از بخار دریغ و درد دروغ ‌ ‌ بر دلیش ز آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله زود ‌ ‌ که نه بینی درین معامله سود

هر نفس زین خزینه ایست تهی ‌ ‌ تا تو نقدی ازین خزینه نهی

چون بباز آرش ببخشایند ‌ ‌ که ور آن بجز مست بنمایند

گر بیاد خدا ز گوهر دور ‌ ‌ سازی آن مخزن تهی را پر

صحن بازار از آن شود گلشن ‌ ‌ چشم بازاریان از آن روشن

حور و غلمان برند از آن بهم ‌ ‌ حسن خود را کنند پیرا

ملک آ جنت کوه و شبابش ‌ ‌ شود از موج بر تو گوهر پاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال ‌ ‌ نهی انبار ز جهل سنگ و سفال

کشد آن سنگ تخته تو ز اردار ‌ ‌ تحت نار وقودها الاحجار

وان سفالت ببغل سازد جا ‌ ‌ در گل اسفلت کند ماوی

وگذاری ستته اقبالی ‌ ‌ همچنان آن خزینه را خالی

پر شود چشم تو ز اشک ندم ‌ ‌ وآتشت بر زند بسینه علم

که چرا قدر کم شناختمش ‌ ‌ گنج در دو گهر نساختمش

تا کنون کردمی ثمن آزا ‌ ‌ هر ثمین سرای صفوا را

بود صد گنج گوهر آماده ‌ ‌ همه در دست و پایم افتاده

می بخندم ز فرط نادانی ‌ ‌ لاجرم می برم پشیمانی

رفتن سکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پرسنگریزه و گفتن هر سپاه را که این جواهر گران سنگست و قبول بعضی و رد داشتن ایشان

چون سکندر بقصد آب حیات ‌ ‌ کرد عزم عبور بر ظلمات

بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا میشد از یسار و یمین / بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه گوهرست سنگ و حصب / کیسه زان بر کنید و دامن و جیب
هر که بر داشت تخم حسرت کاشت / گر چه تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاودانه خود را سوخت
هرکرا بود شک در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده ست / هر که گفتست با تو بیهوده ست
زیر نعل ستور لعل کو دید / در و گوهر برهگذر که شنید
زان عمل بر گذشت دست تهی / جحد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینه سکندر بود / دل و جانش درو مصور بود
هر چه ازوی شنیده باور داشت / آنچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگپاره های نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا از نهان ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنکه سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
گرفتند آه و وایلی / ز اشک حسرت ز هر مژه سیلی

آن یکی دست میگزید که چون / زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب / بر ستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک بود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیده هوش / سخن راست را نکردم گوش
بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این سخن با من
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم اینسان بغبن نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی درین تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برد پیش رفت و این بقبول
زد ندا از سر فساد و علو / کافران خیره در فساد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء / کذبوها و صدقوا الاهواء
نیست کشف صدق این و آن / پیش ما ان نظن الا الظن

هست اساطیر اولین مطلق / بلکه سحر قدیم و افک مبین
مومنان کرده در همه روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
همه گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده ز اتوا الزکوة سرانجام / واز اقیموا الصلوة برپا
توسن نفس را گرفته لگام / وز اتموا الصلوة ساخته اتم
کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکة / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از سوی آن ملیک ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل و یا کافور
طلح و سدر و منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
وان فرش وان نمارق و اکواب / وان سرر وان کواعب اتراب
فاکهات کثیرة مقطوع / که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده خیرهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما بنا فیها / از درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از عمال
کرده از اقتدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان / گشته آنجا عیان

بوده اینجا عوارض ازل / گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجاش سنگ ریزه گمان / یابی آنجاش لولو و مرجان
اندرین تنگنا سنگ خور و خسیس / و ندران گوهر بزرگ و نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
عرض اندر چه سان شود جوهر / یا معانی بدل بذات و صور
گویم این هست از مقوله قلب / تا تو تفتیش کنی بزودی سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه ز منها بقول اصح / عین اشیا بود ز ظل شبح
لیک اندر وجود ذهنیشان / نیست ز احکام نفس الامرشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چو زید و عمرو
در وجود دین خویشتن دایم / گاه لاقایمست و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان شئون مستقر
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمیست از استقلال

وان مواطن چو دینی و برزخ / منشا آن بهشت یا دوزخ

یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام

در یکی از مقوله هیآت / باشد او و اندران دگر ذوات

در یکی ز معانی اوصاف / که بر اعیان بود عارض و مضاف

در دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب امکان

بلکه اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی

که چه سان در مراتب اطوار / مختلف می نمایدش آثار

گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع بود گهی مسموع

گه کند جلوه بالتبع چو صفات / گه کند بالاصاله همچو ذوات

هست یکجا بغیر خود قائم / جای دیگر بذات خود دائم

وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات و قسمت و نسب

پایه عز ذات از آن اعلاست / کش تو گویی فزود یا کاست

جاودان در مقر اجلالست / وز ازل تا ابد بیک حالست

دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

انعطاف بالغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق

لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی

فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه

سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده است حکیم

نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش کنند فی یا ظل

دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایه ظهور تویی

این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو

پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار

بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی

چیست دعوی توهم من و ما / رویت غیر و اعتبار سوی

حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا

در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل

اول ره تویی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی فسبحان الله وما انا من المشرکین

شاه این راه کو سر معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی

باز فاادعوا چو استناد نبوی / کرد قید علی بصیرة ز پی

یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / مهتم آنرا که از خدا بخداست

بلکه بدعوا و بیست داعی نیز / در هدی و ضلال هادی نیز

خود ز خود خویش بجو خوانده‌ام … خود کند هر چه خواند و دانه
کمر ما زاد درین نشیمن هم … خواند از اسم منتقم رحیم
من کیم مر خدا را اسم … اسم هادی و پدر را مایه
کیست گمراه طل اسم مطل … طل بود فی الحقیقة عین مطل
گرچه ما در شمار اسمائیم … لیک از روی ذات یکتائیم
من و هر کس که زنده است بحق … زمن اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانم … سر این کار را چنین دانم
دانم او را ز نقص شرکت پاک … لست ممن یقول باک اشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر … که جز این منیت عین فعل اثر
روز محشر بقدرت قادر … در لباس صور شود ظاهر
هست صورت بعینها معنی … نه صورت لبسیت تا معنی
بلکه چون از تکرر اعمال … اثری ماند در دل عمال
آن باین منقلب نگردد لیک … کسوتی باشدش مناسب نیک
ملک خواب آنکه که چیان … کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور … کسوتی بس مناسب و در خور
چون شوی حرص و آز را معمور … موش بینی ز شیق خود یا مور
چون شوی فسق و بطش را معلوم … از خر و کاو بر تو آید کوب

حکایت

دید در خواب صاحب خردی … که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت … ابن سیرین جواب تعبیر گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر … گفته مجر را ازان بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع … گشته اهل محله را مانع
از تو آن منع چون مقرر شد … در خیالات چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال … که شود در تو راسخ از اعمال
رو نماید بقدرت خالق … در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا … صورت دلبری شود آنجا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلعم که گفت لقیت ابراهیم علیه السلام لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر

یاد کن آنکه در شب اسری … با حبیب خدا خلیل خدا
گفت کو می ز من ای رسول کرام … امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت … لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده … لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن بسی جمیل … سجده حمد است بس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار … خوش کسی کش خزاین بنا کار

عرض فانی اندرین کلمات   نیستشان در درون اثبات
لیک حق از کمال خلاقی   سازد آن را چو اسم باقی
هر یکی را بصورت شجری   بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار   سبز و خرم شود از آن اشجار
چون سیم رکن از ولایت جوع   باشد اکنون همین کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا   منت ابتلای اهل سوا
مرد ره راست جوع راس المال   زان کند اکتساب حسن مآل
باید اندر گرسنگی زو چنگ   تا شود بر روی آن مجاری تنگ
گر دگو هی بنی بدین گفتار   العموم تصرفش اشعار
نشود جمع از آن ضیاع   روز محشر شود بدو راجع
خانه تن خرابه ایست کهن   لیک وفی اللهش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای دل است   بهر این خانه مشتهای گل است
چون کفایت همی کند دو سه مشت   چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می مکوبیت گزاف   گل همی زن ولی بقدر کفاف
مست چندان بس از شراب و طعام   که بطاعت توان نمود قیام
وز فزایی بر آن سرف باشد   کی سرف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده   که بخوردن حریص افتاده

باشدش چند لقمکی کافی   که با بقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست   بهر طاعت بپا تواند خواست
لقمه را اولا مصغر کرد   بعد از آن جمع قلتش آورد
یعنی اندم که لقمه بندی کار   خورد باید بقدر و کم شمار

در مذمت آنانکه همت ایشان تمام مصروف شراب و طعام است

خواجه را بین که از سحر تا شام   دارد اندیشه شراب و طعام
شکم از خوشدلی و خوشحالی   گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ   جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن   روز و شب ریدن است یا خوردن
معده فاسد ز اشتهای دروغ   میدهد تیز و میدهد آروغ
زین دو باد عفن ز طبع کثیف   داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود   روزن عقل شد بر آن مسدود
شهوت بطن کان بود بطنه   تذهب بالذکا و الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم   کرده او سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه   که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است   زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند   بهر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست   قیمت او بقدر همت اوست

هر که را همت آن بود که مدام / روز و شب در درون شر آب و طعام
قیمت او اگر بیفزاید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت‌تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
همت تو همه شکم باشد / هر چه غیر شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت خداوند این طعامهای گوناگون از برای آدمی‌زاده آفریده است و جواب آن عارف که خدا اینها را برای آدمی‌زاده آفریده نه آدمی‌زاده را از برای اینها

عارفی در طریق خودبینی / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخواست / میهمان خانه را چو خوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خان و خانه بگونه‌گونه طعام
صحن و خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست می‌برد و دست می‌آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا برخاست / بر دلش خوردن غذا بار است
از انانیت دارد قوت / زان ابا میکند ز لقمه و قوت
میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا ز کوته دندان را / رد مکن نزل مستمندان را

خوان ما را بپشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان پیچکیان / لب و دندان نما نشان برسان
ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست میکش بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالمست ز هر باب
آفریدست حق برای شما / تا شوید یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل بعبد و زاد داد / یا کلو را نکرد قطعا یاد
ور نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بعلم خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع اختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راهست / شیوه عارفان آگاهست
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
می‌نماید رونده مرتاض / از مناعم بقصد خویش اعراض
تا دلش جوی با خوشی بکند / نفس آن سنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد … چون بمقصد رسد ببار آمد
مرد عارف چو یافت عزّ قرب … نه باکلش کشد کشش نه بشرب
اکل و شربش چه باشد انس بحق … دایم او در حیات مستغرق
لقمه از خوان یطعمنی … شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلّی صمدی … وارد از حق تسلّی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست … مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف … فهو عالم بکن که تجویف
وصف تجویف خاطر امکانست … پری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمن کند وجود و هبی … ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود … خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد علامت بعد امارت طرد است

پی بمقصود کی برد سالک … تا شده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و دایهٔ او بست … گشت از آن دایه پایهٔ او پست
میخورد می چرد بهایم وار … می برد می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب مستور است … در حریم حضور مطرود است
می نهد پا برون ز حدّ حقوق … عاشقست او بحظوظ چون معشوق
بر حقوق اختصار ننماید … ره بکسب حظوظ پیماید

هر چه باشد بدان حیات منوط … یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس و از بدنش … در حیات بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال … ترک آنرا بکل مبند خیال
و آنچه زاید بود برین مقدار … ز آرزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ … هر که مردست از آن بود محظوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب … نور زاید از آن بصدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات … و بدین فعل ترک جبر و ثبات
در حظوظی بود معاذ الله … آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور … ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به … ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی … عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو … جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر … راه مردان وار همتدان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم … چند باشی بجنگ غصه و غم
نای خالی بهست و طبل تهی … چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ … نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست … نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل کند نای … بزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر و قدم	نه بلک عدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان طامرآرای و معنی گذاران صورت پرای

حذر از صوفیان شهر و دیار	همه نامردم اند و مردم خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند	هرچه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی	هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش	فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر	نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات	کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده	ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده	کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کز ده و شهر	یافته از طریق مردان بهر
سر ابنای لاف بگشاید	بر حریفان گزاف بنماید
بکند بس ز مهمل و قلماش	تا بآن دم که پخته گردد آش
هر کز اسباب آش نادیده	گشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او	ز آتشش دیگ روشنایی او
هرکجا مفسدی مجالی یافت	کامروی را ز شهر سر بر تافت
گرد یاد حضور درویشان	که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و قوطه پر خرما	کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی	امردک سم دوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیک	لیتنی دایما اعیش الیک
شیخ بر جست در جواب سلام	که علیک السلام و الاکرام
درسم او کشید سر دو دغل	تیمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید	روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی	بوسه بر زدش بپیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست	پرسش کار و حال او پیوست
کارتان چیست و حالتان چونست	اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید	رو در آن شخص کرد و باز پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند	یا نه شاگرد است و خویشاوند
گفت از بن هر سه نیست هیچکدام	لیک با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور گرد و پیاپی	که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سایلی گفت با کسی بعجب	با فلانت چه نسبتست و نسب
شیخ مالید دست پیش نشست	برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت	پاره بهر غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود بشمرد	نام هر دو از برای شیخ کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند	و زپی فاتحه معارفه راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای بوحنیث
گر نماند از سخن بیار امید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن / گاهی از شیخ شیخ و پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند / وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله چه و نغز / لیک از پوست پی نبرده بمغز
تا تو باشی ز شوق حال تهی / شوق حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان / که فلان داشت این و بهمان آن

حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولی دردی / نیست چیزی چو نان گندم
گفت هرگز تو خورده بابا / گفت من خود نخورده ام اما
بود جد مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمه سخن

بسخن شیخ روز را گذرانم / بخیل چاشت را بشام رساند
وان حوایج که نقد گنجینه / بود نا بیندگان پشمینه
حاضر آورد دیگ و کاسه طعام / داشت محصور در وظیفه شام
چون شد آن آش و ماش خورده روان / برگرفتند کاسها ز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید / نقل مسکینت ز نفلکی چید

چون ز شب درگذشت یکدو پاس / گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت / بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بچه گرسنه بره زبون / چون بماند سلامت از وی خون
شیخ در خواب و مفسدک بیدار / شیخ بیکار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ / کار خود را که خاک بر سر شیخ
بعض ظن گفت حق که کل اثم / صدق بعض ظنون بود ظاهر
این نه صوفی گری و آزادیست / بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار / میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق / کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند / حیف باشد برین گدایی چند
بلکه ز آنکس کش انچنین کارست / حرف را تنگ و نقطه را عارست
کاش او را مئونه بودی / که من آز الخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی / کردمی همچو آن عرب درری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر / جانبی بی قیاد رای سفر
دید پیش دکانچه طباخ / چرب رودی تغیر زد گستاخ
تبجب که یا عجم ماذا / خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس از وبستد و بجای نهاد / یک برستی از آن بدستش داد

عرب اندر بغل نهاد و گذشت / گرد بازار و شهر و کوی گشت
ناگهانش میان شهر و غلو / جرب رود از بغل فتاد و فرو
چون ز نامش نداشت مسکین بهر / که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از روی تنگی و کین زد دانگ / خر ره پر کف نهاد و بر زد بانگ
ایها المسلمون بیلدری / بل وجدتم تمبل بداشی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیداریست / ابله و مرگ از حیات بیزاریست
میگریزی ز زخم نشتر مرگ / چه کنی روی در برادر مرگ
مثل روشنست بر که و مه / که سپردن بدزد کالا به
گر این دزد از این بود بالا / که سپردن توان بدو کالا
باشد ای کرده رو براه طلب / نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب / عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز کرد و روز / چیزی از شب بدزد و بر بفزود
فی المثل گر شود ز عمر تو کم / روزها رفتنی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی / غم آن از عزو در کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر / رفتن این راه انقطاع پذیر
شب روا از شب بریدن شب / گرچه باشد هزار گونه تعب
چون ز منزل اشتر بخوابانند / آن زمان مرد شب روی خوانند

انما السایرون کل رواح / یحمدون السری لدی الاصباح
ظلمات حجب کرده تمام / از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار راه تباهی / باشد انده فزای و محنت زای
بامداوان که سر زند ز زمین / پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب / اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روان را شوند قدر شناس / بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند / حمد من اذهب الحزن گویند
هرچه جز غم همه غمست و حزن / چه سرا و دکان چه بچه و زن
بر تو باشد ز هر یک اندوهی / که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفحه ز حق گذرد / گرچه غم کوه با بود ببرد

اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

ان مد منزل البرکات / فی ایام دهرکم نفحات
متعرض شوید انها را / قایل آن کنید جانها را
ای بسا نفحه کاید و تو بخواب / بر مشامت زند تو مست و خراب
بیند از بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر
نفحه آید ز حق پذیرفتنی / نفحه آید دماغ بگرفتنی
نفحه آید نصیب بیداری / نفحه آید طبیب بیماری
آنکه بیداری نیافت نصیب / آنکه بیماری نیافت طبیب

ای خدا نفحه کرامت دار — که شویم از شمیم او بیدار

باز بفرست نفخه دیگر — که به بیداریم بود درخور

بعد از آن نفخه که من بی من — بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کان بود اوان العرض — جنة عرضها السما والارض

اشارة الی بعض بطون قوله تع جنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذات است — عرضها الارض والسموات است

ارض چه بود حقایق اعیان — مستقر در شئون امکان

آسمان چه صفات یا اسما — متأثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان باسرها و صفات — مندرج در محل رتبه ذات

وحدتی صرف و هستی ساذج — بود اینها همه در او مدرج

امتیازی و اختلافی نه — اتفاقی و ائتلافی نه

ذات خود را چو کرد در خود عرض — عرضش این آسمان شد و این ارض

هم درآمد بکسوت اسما — هم برآمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش بی در عین — بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز — کرد ارض و سما ز دیگر ساز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت — هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو عیان — عرض او عرض آسمان و زمین

هر چه در غیب ذات باطن بود — در شهادت ظهور کرد و نمود

آنچه در وی تجرد و تأثیر — گشت ظاهر شد آسمان شهیر

آسمانی ولیک روحانی — نه هیولانی و نه جسمانی

وانچه آمد مخالف ارواح — ارض اجساد باشد و اشباح

طبقات است آن زمین و از آن — باشد اطباق آسمان و جهان

ذات حق را که جنت این است — عرضها الارض والسما است

چون عیان شد ز غیب قدس قدم — عرض این هر دو شد نه بیش و نه کم

در بیان معنی قوله عم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام — انما الناس خفته او نیام

فاذا جاءهم وان کرهوا — سکرة الموت بعد انتبهوا

آدمیزاده در مبادی حال — بی تفحص موارد و ملال

غیر تن پروری ندارد خوی — سوی دانشوری ندارد روی

خواب غفلت گرفته چشم و دلش — نگذشته نظر ز آب و گلش

پی نبرده ز فرط نادانی — جز بلذات جسم و جسمانی

لذت او در آن بود محصور — همت او بر آن بود مقصور

غرض او بود ز جنبش و کسب — اکتساب مراد نفس و نحب

حرکاتش همه هوا و هوس — نزند بی هوای نفس نفس

سکناتش برای نفس تمام — خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح و قوی ارکان را — جمله اقطاع کرده شیطان را

گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال / یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن و ز بهاش گیرد بهر
کرد از آن پر دو خیک و برخاست / بست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گذر راه آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / تکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار / وندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده بجز اضطرارم نیست
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بگذارم / تو بده من بشهر روی آرم
مرد یک خیک را دهان بر بد / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشاییم راه
سر و بگشاد خیک دیگر را / داد بیچاره را بدست دگر
چو دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش بو بند آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون بمنع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت / خیک روغن بخاک می‌ریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بآن و این در بند / خویش را زیر حکم دیو افکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن نکو لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که ندارد از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه / که بر و مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح از و صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هشتاد / کرد از خیر و شر بپیش افتاد
یک بیک پیش چشم او وا رند / آشکارا بروی او دارند

بگذراند ز خنده والالا — بانگ واحسرتا و واویلا

حسرتا از جان او برآرد دود — وانزمان حسرتش ندارد سود

بس که ریزد ز دیده اشک ندم — غرق گردد ز فرق تا بقدم

واب چشمش شود در آن شیون — آتش او بخاصیت روغن

کاش این گریه پیش ازین کردی — غم این کار پیش ازین خوردی

داوی از جویبار دیده نمی — کشتی از نامهای خود رقمی

نم چه سود این زمان که گشت اجل — خشک گشت از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده مند — از جهالت بخنده شد خرسند

چون زمان نشاط و خنده رسید — آبش از چشم و خون ز دل بچکید

حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت — او بس خنده همچو غنچه شگفت

جوی چشمش نشد ترشح جو — هر که از چشمه سار فلیبکوا

لاجرم روز ضحک و استبشار — خون فشاند ز دیده خونبار

همه ضاحک ز عیش و مستبشر — او ز رنج عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر — مانده در دست خواب غفلت اسیر

پیش از آن کت اجل کند بیدار — گر بمردی ز خواب سر بردار

چون دم صبح عاشقان [?] — تیغ آفاقی چنو بهم کشند [?]

چه نهی تن به بستر و بالشت — سر برآور که زشت باشد زشت

دوست بیدار و مرد عشق امین — سر راحت نهاده بر بالین

یار هشیار و مرد عشق پرست — خفته در خوابگاه عشرت مست

پیش عارف که ره بحق برده — زنده حق است و راه حق مرده

زنده جاودان ترا بر سر — مرده کان را چه میکشی در بر

حی قیوم پیش تو قایم — تو گرفتار مردگان دایم

چشم بر چشم تو چنین بصیر — چشمت از مردگان تمتع گیر

چند باشی درین معامله گرم — شرم بادت ازین معامله شرم

چون حیا شعبه ز ایمانست — بی حیایی دلیل طغیانست

هر که موقن بود بانکه خدای — حاضر و ناظرست در همه جای

در و دیوار و حاجب و بواب — نیست در دیدن خلایق حجاب

در پس پردهای تو بر تو — کی تواند مخالفت با او

هر که داند که از اوج قمه عرش — تا حضیض بساط عالم فرش

از ملایک پرست و از ارواح — مطلع بر هیاکل و اشباح

کی تواند جنبش و آرام — بر امور قبیح کرد اقدام

هر که داند که کاملان بشر — که نهان خفته در میان بشر

کون با هر بلندی و پستی — پیش ایشان بود کف دستی

از همه خوب و زشت آگاهند — لیکن افشای آن نمیخواهند

کی تواند ز طبع دیو سرشت — دست بردن بفعل ناخوش زشت

زشت

هرکه داند که مومن آگاه … متفرس بود بنور الله

خواند از لوحهای چهره عیان … هرچه باشد نهان ز خلق جهان

که تواند که در شب دیجور … کرده پنهان هزار فسق و فجور

بدر آید ز خانه وقت صباح … متزی برسم اهل صلاح

سخنش آنکه دوش پاس پسین … دیده‌ام خواب آن و واقعه این

با نبی یا ولی شدم همدم … ساخت در راز خود مرا محرم

که فلان میر یا فلان دستور … یا فلان صدر را فتاد صدور

خاصه ما و برگزیده ماست … نام او ثبت در جریده ماست

دولت او مدام خواهد بود … جاه او مستدام خواهد بود

سازدش گردش سنین و شهور … بر اعادی مظفر و منصور

بافد القصه آن خوشامدباف … صد ازینها ز تار و پود گزاف

در قد هر کسی مناسب او … که بود لایق مناصب او

طرفه‌تر آنکه این سبک‌مغزان … گروند از کمال حرص بدان

هرچه بر امتداد جاه و جلال … باشد از نوم و یقظه ازال

یک‌یک را کنند ازو باور … بشنوند کان شود دیگر

طبع ایشان بود بران مجبول … که کنند هرچه خیر اوست قبول

هر خوشامد که گویدش بدروغ … گیردش نفس ازان فروغ

هرچه باشد همه خطا و غلط … نکند رد آن بهیچ نمط

کند از جان بصدق گوینده … همچو آن ساده مرد خربنده

قصه روستایی که دراز گوش پیر لنگ پشت ریش بیازار خرفروشان برد دلال فریاد برداشت که کی می‌خرد خری جوان روان شد روستایی چون بشنید آواز

ساده مردی ز عقل دور و ترک … داشت در ده یکی ضعیف خرک

خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ … که ز رفتن دو روز یک فرسنگ

بس که از روزگار دیده دروش … دم او بجای مانده نه گوش

هرگز از ضرب کینه نیاسودی … راه را چون بگزنه پیمودی

بود دایم ز زخم مرد سلیم … سرخ کیمخت او برنگ ادیم

گر رسیدی بجو یکی باریک … همه عالم برو شدی تاریک

ور شدی راه هم ز بولش گل … بودی از گل گذشتنش مشکل

روزی آن ساده سوی شهرش برد … بحریفان خرفروش سپرد

یکی از جمع خرفروشانه … بهر آن کار ریش زد شانه

بانگ میزد که کیست در بازار … که خرد بهر خود خری رهوار

خر نکو استر روان جوان … سخت در راه و شد در میدان

جهد از جای اگر رسد بمثل … سایه تازیانه‌اش بکفل

بلکه بر سایه‌اش گراید بیش … گاهها بگذرد ز سایه خویش

میجهد همچو باد جای بجای … میرود همچو آب در گل و لای

هست جوی بزرگ و نهر عظیم … پیش او کم ز جدول تقویم



خلق ازان گفت و گوی میخندند — لیک این ساده مرد چون شنوند

سر فرا گوش خر فروش آورد — کای به بازار خر فروشان فرد

اگر این قصه راست میگوئی — راه این عرصه راست می پوئی

سخنی گویمت بمن کن گوش — بمنش باز ده مکن مفروش

دیر شد کین چنین ستوده الاغ — که تو گفتی گم است بشهر سراغ

ای عجب این خود از من بودست — روز و شب زیر ران من بودست

یار در خانه و بگرد جهان — من طلبکارش آشکار و نهان

پاسخش داد کای سلیم القلب — کرده ام راز تو فهم آن سلب

بلکه هرگز ترا نبودست آن — گر تو گویم کسی نبودست آن

سالها شد که راکب اویی — قصه او ز من چه میجویی

بگزافی که بر زبان دو سه بار — راندم از بهر گرمی بازار

در صفتهای این متاع سقط — از جهالت چرا و هم غلط

خواجه را بین که عمرهای دراز — بوده در حرص و بخل و وحشت و آز

غیر جمع درم نورزیده — گرد کسب کرم نگردیده

گر شکنندش کام سی دندان — به از این کش ز کام یک لب نان

گر کنندش ز پنجه پنج انگشت — نه بدر خیره برون از مشت

ور درم داری از کفش بر زد — به که دیناری از کفش ببرند

چون نهد خوان ز آفتاب مس خویش — گیرد از ترس دست سایه خویش

ممسکی کافتدش نگاه درون — تا نگیرد نیفکند بیرون

گر بر خاطر مبر دوش — نخورا چون گدایی وا خفش

صرف دینار و درهم مجموع — پیش او مطلق آمد ممنوع

بس که میدارد از کسی بکام — نیست کس کاکسیری از وی کام

با چنین سیرت ار کند مبل — مدح او طامعی خسیس و دغل

کای چو حاتم بجود گشته علم — پیش تو صد چو معن تنگ کرم

چیست جود و کف تو در عالم — طعن معن است و ماتم حاتم

ذکر حاتم ز بعد تو تا کی — شد ز نام تو نامه او طی

پیش یاد تو معن بی معنیست — هر گدایی جود تو معنیست

زابلهی گوش سوی او دارد — گفته اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ — نهدش بیضه زان فسانه و لاغ

از خیالش نه بنهالی سر — کش بود کبر برگ و نخوت بر

هرگز آن ابله سفیه پیشه — نکند در دل خود اندیشه

کاین چه گفت آن منافق طامع — نیست قطعا مطابق واقع

همه کذب است و افترا و نفاق — نه ببویی از وفا و وفاق

نخوت آمد ز جانب ممدوح — که کند سد بابهای فتوح

وزر و بهتان ز جانب مادح — که بود در کمال دین قادح

بالجمله القصه هر دو را میشوم — زان شرح مالی لومند

قال رسول الله صلعم احثوا التراب فی وجوه المداحین وایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلعم قال صلعم ویحک قطعت عنق اخیک

گوش با مدح مدح گو کم نه / بلکه احثوا التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شورانگیز / ریخت بردار و در رخ او ریز
پیش خیر البشر نکوسیری / کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک تو است / عجب و پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سرای سپنج / زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بعجب شود محجوب / صدمت مرگ دید وی ز کروب
ظاهر اگرچه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدش فاید / که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد / جز حقت پیش دیده نگذارد
پرورت زین حیات حسن امید / زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق شهود / غیر حق قدیم و حی ودود

همه از لطف ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری / پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع / دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نه تند
ور تو هم لب بنطق بگشایی / که کسی را بمدح بستایی
مدح تو مدح حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جلب شبع
با چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبدالملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استیلام کند بواسطه ازدحام طایفان میسر نشد بجانبی نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی علیهم السلام حاضر شد و بطواف کعبه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا

اهل شام بوی جنت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر گفت من می‌شناسمش

پور عبدالملک بنام هشام
در حرم بود با اهالی شام

می‌نزد اندر طواف کعبه قدم
لیک از ازدحام اهل حرم

استلام حجر نداد دستش دست
بهر نظاره گوشه‌ای بنشست

ناگهان نخبهٔ نبی و ولی
زین عباد بن حسین علی

در کسای بها و حلهٔ نور
بر حریم حرم فکند عبور

هر طرف میگذشت بهر طواف
در صف خلق می‌فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر
گشت خالی ز خلق راهگذر

شامیی کرد از هشام سوال
کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت در آن تعلل کرد
وز شناسائیش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست
مدنی یا یمانی و مکیست

بوفراس آن سخنور نادر
بود در جمع شامیان حاضر

گفت من می‌شناسمش نیکو
زو چه پرسی بسوی من کن رو

آنکس است اینکه مکه و بطحا
زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن و حطیم
ناودان و مقام ابراهیم

حجر و مروه و مشعر و عرفات
طیبه و کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف
بر علو مقام او واقف

قرة العین سید الشهدا
زهر شاخ دوحهٔ زهراست

میوهٔ باغ احمد مختار
لالهٔ راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش
رود از فخر بر زبان قریش

که بدین سرور ستوده شیم
بنهایت رسید فضل و کرم

ذروهٔ عزتست منزل او
حامل دولتست محمل او

از چنین عز و دولت ظاهر
هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او را بسند تمکین
خاتم الانبیاست نقش نگین

لایح از روی او فروغ هدی
فایح از خوی او نسیم وفا

طلعتش آفتاب روزافروز
روشنایی فزای ظلمت سوز

جد او مقصد آیت حق
از جهان مصدری شده مشتق

از حیا نایدش پسند بده
که گشاید بروی کس دیده

خلق ازو نیز دیده خوابانند
کز خجالت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او
خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور
کو مدانش مغفلی مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور
گر ضریری ندید از آن چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک
کور اگر زان نیافت بهره چه باک

بر نکوسیرتان و بدکاران
دست او ابر موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم
گر بریزد دمی نگردد کم

ممتاز ازان معشر پسندآیین
که گذشتند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و صواب   بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علو و جلال   بعدشان پایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را   طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند   واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسند از آسمان باغرض   قیل من خیر اهل الارض
بزبان کواکب و انجم   هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا   هم لیوث الشری اذا انهبوا
ذکرشان سابقست در افواه   بر همه خلق بعد ذکر الله
سربسر نامه را رواج فزای   نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را لایق   باشد این نامشان الحق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین علیه السلام و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن

چون هشام این قصیدهٔ غرا   که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا بآخر گوش   خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق   همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش   حبس فرمود بهر آن کارش
گرش چشم راست‌بین بودی   راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی   جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست‌بین که شد مبدل   از حسد چشم او شده احول
آنکه احول بود در اول کار   چون شود حاسدش از حسد بیمار
آفت دیدهٔ حسد رمدست   رمد دیدهٔ خرد حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور   وز رمد دیدهٔ حسد بی‌نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود   وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد   بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا   مر فلان را همی دهد نه مرا
گر بدانم نمی‌کند خوشدل   کاش از وی بسازدش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات   وان عبادت که بها خلوات
کشد از سر شرر همی هیزم   آن شرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا   می‌برند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقر قرب و وصال   جای آنان جحیم و بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد پرتو   بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش   بر زمین کور میشود خفاش

جزا یافتن امام زین العابدین از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدا و دوستی فرزندان رسول صلعم

قصه مدح بوفراس رشید
چون بآن شاه حق‌شناس رسید

از درم بهر آن نکوکردار
کرد حالی روان ده و دو هزار

بوفراس آن درم نکرد قبول
گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح نی نوال و عطا
زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر هیچی
کرده‌ام صرف در مدح و هجی

تافتم سوی این مدیح عنان
بهر کفارت چنان سخنان

قلته خالصا لوجه الله
لا لان استعیض ما اعطاه

قال زین العباد و العباد
ما نودیه عوض لا نزداد

زانکه ما اهل بیت احسانیم
هرچه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز
داده ما بجا نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا
نشد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق آن وفا و کرم
گشت پیدا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول
هرچه آمد از وجه رد و قبول

بود از آن هر دو قصدش الحق حق
میکنم من هم از فرزدق دق

رشحه زان سحاب لطف و نوال
که رسیدش از آن خجسته مآل

زان همه بیم اگر رسد حرفی
بنده را زو دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین
چون شنید آن شنیده وارد شین

گفت نیل مراضی حق را
این عمل بس بود فرزدق را

گر جز اینش نبود ذو فر حسنات
بر نیامد بجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمن را
مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جابر
کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلعم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت ایشان

مادح اهل بیت در معنی
مدحت خویشتن کند یعنی

مؤمنم موقنم خدای‌شناس
وز خدایم بود امید و هراس

از کجیها درا عتقادم پاک
نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار نبی و آل ویم
دشمن خصم بدخصال ویم

جوهر من ز کان ایشان است
رخت من از دکان ایشان است

همچو سلمان شدم ز اهل البیت
گشت روشن چراغ من زان زیت

ان مولی لهم و مولی القوم
کان منهم و لا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم
لا یخافون لومة اللایم

چون بود عشق صادقان در سم
کی ز کید منافقان ترسم

این نه رفض است محض ایمان است
رسم معروف اهل عرفان است

وللشافعی لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

رفض اگر هست حب آل علی
رفض فرض است بر زکی و غبی

شافعی آنکه سنت نبوی
ز اجتهاد قویم اوست قوی

بر زبان فصیح و لفظ مبین	گفت در طی بحر شعر آیین
گر بود رفض حب آل رسول	یا تولا بخاندان بتول
کو کوا باش آدمی و پری	که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است	رفع من رفض و ما بقی خفض است

در بیان آنکه مذموم بودن رفض بواسطه بغض بعضی اصحاب رسول است صلی الله علیه و آله نه بواسطه حب اهل بیت ع

رفض نی بد ز حب آل عبا است	بدی آن ز بغض اهل وفا است
بغض آنانکه مقتدی بودند	سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند	بر المها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان شد	کار شرع ارجمند از ایشان شد
با نبی در شداید [illegible]	بذل ازواج کرده و اموال
در سفر همرکاب او بوده	در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو	همه اخبار دین شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق	بهر ایشان بشارت مطلق
ورضوا عنه منصب ایشان	برتری از همه رضا کیشان
چون همه مرضی خداوندند	چه غم از زید و عمر نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک	گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن کز رافضی شود واقع	شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر	که ز طعن خسان شود دیگر
هر که بر روی مه فشاند تف	یا دمد در چراغ انجم پف
روی خود را ز تف بیالاید	وز پف انفاس خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه و انجم	فارغند از تف و پف مردم

هر که رفض خفی نشد خلق است	نه خفی بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه ابلهی ز عوام	لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه	گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش از ذم کم	چون بود گر برآرد از ذم دم
وانکه باشد عاشق نفرین روی	چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدح است	گر بمعنی نظر کنی قدح است
ور چه قدحش بود بظاهر قدح	لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد	جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحبدل	که بود همطویله جاهل
قدح کردن ز جنسی و اینست	هست برهان بعد ناجنسی
دور بودن ز شیوه جهال	از سمات فضیلتست و کمال
مدحت رافضی هاین دغلی	دایما بر علی و آل علی

عذران کرده ام پیای بن خویش … روا زانجا کشای مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم

تطهیرا

معنی انما یرید الله … آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس فساد … هست تطهیر اهل بیت مراد
لیت پوشیده بر اولوا الافهام … که بود رجس بر ترین آثام
جون بود رجس ظلمت عصیان … نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند … وز عقوبات آخرت دورند
از کنه جون بریست عصمتشان … شوان بهر آن مذلتشان
از معاصی جو بار شان معصوم … وز ذمایم مساز شان مذموم
از یکی گر جریمه دانی … کش نه نقش بشرع شوانی
بروی احکام شرع اجرا کن … وانچه مشروع نی تبرا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل … دین خود را بدان مکن مختل
ور شود با یکی ز صحبتی … در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن … بادی از حکم شرع گوی سخن
لب بگشا رنا سزا که خدای … نا سزا بنا سزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش … جز بحسن ادب مبر نامش
جه عجب گر وی آن کلام فضول … در گذارند بهر روح رسول
تو موافق شوی بدان یدبان … که ترا یافت بر زبان جریان

اهل بیت طهارتند اینها … نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند … گوهر صدق درج احسانند
بهره مند از نبی و جبینه … کالولد کعشة اند سرابیه
همه جزوند زان جراغ اصل … هست در جزو شمه از کل
آمد آن شمه مایه تاثیر … جزو همچون مس است وان اکسیر
جون زر اکسیر رو نماید اثر … مس اگر گو بنهایت کردد زر
گشته زاکسیر زر بهایت مس … گرچه مس می نماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زرست … پیش آن سنگ و پیش این گهرست
کم مبین ز حس که ره دارد … که اغالیط حس بدار دهد
گر زر ناب از مس لاید … قیمت زر ازان نفرساید
زانکه مس هست بر رخ زر غش … بهر بکانکان بود در کش
آن بود غش که زر گر قلاب … مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد … گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند و حال آنکه قال رسول الله صلعم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب … که علو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری … پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل غوری … پسر امروز سید علوی

مادرش لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر روز جزا
سازد از آل مصطفی خود را / وارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک فعل و خلق فتنش / میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود / مری را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل پیمان نا اهل / که گریزد ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران کر / که مرا رخش رستم است پدر
داد از انها یکی جوابش باز / که گواه تو بس دو گوش دراز
پشک در نافه شد که من مشکم / میدهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش / شد سیه زان گزاف گفتنش رو
روبهی گفت با شتر که عمو / از کجا میرسی بست بگو
میرسم گفت حالی از حمام / شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت وبه که شاهد آنست / بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا / هست بر پاشنه ترا پیدا
می ندانم که با ولی و نبی / این چه گستاخیست و بی ادبی
ناکسان چون کنند بی باکان / نسبت خویش با چنین پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی / چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ باید بدانه تلبیس / چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خریطهٔ سرگین / شد از ناف آهوی مشکین
پور پایان مسلم کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود موجبه مقدمتین / سلب شرطست در نتیجه شین
میدهد سلب در نتیجه نشان / که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارک الادب / داخلا فیهم لغیر نسب
باد لعنت بر انکه دیده بدوخت / خاک تیره به نرخ مشک فروخت
باد لعنت بر انکه روی اندود / گرد مس را و همچو زر بنمود
پیشی ازین فاضلان بسی بودند / که ز کسب هنر بیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال / سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل مبتدا خواندند / لیک در کسب آن فرو ماندند
بر کمال علی و قدر سنی / نه حسینی شدند و نه حسنی
چند تا بلان این دوران / گر حسب آنچه بود از امکان
عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از ان پای صبر فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول / هر نسبشان که او فتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گو هر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم / همچو استاد آل کر بیغم

شد ز جولاهی و مالکری | حالشان مشتغل بآلکری
لیک باشد بحکم عقل محال | که کلیم سیاه گردد آل
آن چنان کین محال می طلبند | سرخ رویی آل می طلبند
بفرست ای خدای حجاجی | بر سر او ز معدلت تاجی
تا جهان کاولش ز نقش جهول | گردد در زوال آن سول
گند این آخرین بد اشش و داد | رفع این زادگان شر و فساد
شوید آزاب شرع منع آثار | از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنکه خود را از جمله آل و اولاد حضرت [illegible]

باعث مدعی برین هوس | نیست جز حب جاه عند الناس
تا بپایند ز عام و خاص مقول | میکنند خویش را از آل رسول
چون ندارد قرابت دینی | دم زند از قرابت دینی

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت نسبت دینی درست نباشد دعوی طینی سود ندارد

شیخ مهنه که در صفای ضمیر | کس از و به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا | تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت | نرد صحبت بهر کسی می باخت
بود روزی ز ذوق راه روی | ره بدان جمع جست سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید | شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر | این بزرگی مرا بود در خور

با چنین رفعت نسب که مراست | این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ | گرد اندیشه تافت در دل شیخ
شیخ آیینه ایست لیک بری | روشش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز | رو بروی جهانیان شب و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات | منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی تنها | خاطر از زشت و خوب خالی کن
کانچه باشد بدان دل تو گرو | بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی | ور بود خوب ساده کی اولی
ساده نه لوح خویش پیش دبیر | تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حروف حریف | کی تجرد باو شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی | کای فروغ چراغ مصطفوی
از حسب یافتی آنچه جد تو یافت | از نسب کس تقرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش | بو لهب تیر بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته ام | بلکه در پیروی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی | گشته ام در متابعت ثانی
بره سنتش فرو شده ام | تا بجایی که جمله او شده ام
هستی من در او چو او برسید | حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال ... که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا اا که فاتبعون ... نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است ... پیرو از اسبق متابعت است
هر که در اتباع من شد کم ... سر زد اختر ز جیب تحکیم
مقبلی تا کشیده محنت و رنج ... بردش اقبال و بخت تا سر گنج
هر که جان در متابعت در باخت ... حال یحببکم اللهش بنواخت
در ره گنج خانه جای بجای ... ماند بر خاک از و نشانه پای
هر که دیده بران نشانه نهاد ... دولتش رو بگنج خانه نهاد
وانکه ره دور از آن نشانه سپرد ... گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است ... ره سوی آن عنایت سنن است
هر که در بند آن عنایت پیش ... بهره زان گنج پیش گیرد بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی ... شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست ... لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مسلکت خواهد ... جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند ... تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد ... وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر آن مشابهت عاشق را میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی ... خورده باشد غم دلفروزی

هر چه همرنگ یار او باشد ... از دل و جان نگار او باشد
گر برآید بسوی او گرد ... حسن و خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد ... صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد ... بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید ... بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواب بیند ... که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد ... بسر و راز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود یاری ... وین ز خط خوشش نموداری
بالب خنده غنچه ساز کند ... جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش بود شکرخنده ... وین ز جعدش بود سرافکنده
چون به بیند بکوه کبک دری ... که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری ... که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیزپای شود ... بر غزالان غزلسرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند ... چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار ... خانه کردست یا فکنده گذار
بگذرد زان مرابع و اطلال ... تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون ... که شود دامن دمن گلگون
گر ببیند یکی شکسته سفال ... قدحی گیردش خجسته بفال

باده عشق و شوق نوشید او / همچو میخوارگان خروشید او
گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه باره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاک گستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / کز جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بر آن میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال او دون / گیردش پیش جذب عشق و رود

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بمشابهت بلیلی

صید جویی بدشت دام نهاد / آهویی وحشی بدام افتاد
بست پایش چو بود دل اوی / کش برد زنده تا نواحی حی
تا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دو چار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خواست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کاخر این صید را چه آزاری / وحشت و پای بسته‌اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست / گر بلیلی نخوانیش اولیست
نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر

خواند از شوق یار خیر ازو / صد از میان فنون و افسانه
رام شد صید پیشه زافسونش / داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و گردنش بگشاد
گفت رو در فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله صحرا بجای خار و گیاه / در خدا سرخ رویش میخواه
سبزه میخور بجای چشمه و جوی / بهر سر سبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مبادا ز وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از زمین حرم
شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بآنکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود و در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال و اجرا جهت امثال امری دیگر که بعد ازین معلوم شود در داخ

قصه عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکشست بسی
تا فراموش و مستمع را گوش / مست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصهای عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گوشت و گو بعشق رسید

ره روی از دیار عشق آمد | رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانی | قاصد نامه وفاخوانی
کیست جانان امان جانها | از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند | سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی ارزنده | که بانفاس او شوی زنده
هست ازین زندگی مراد ترا | آنکه خوانند صوفیان بقا
نه فنایی که جان ز تن برود | بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف | نشود با تو هیچ چیز مضاف
نه نهی سر ز اضافتش قدم | از اضافت کنی چو وحشی رم
هم ز نو وارهی و هم ز کهن | نگذرد بر زبانت کاین سخن
کفش من تاج من عمامه من | رکوه من عصا و جامه من
و آنکه هر کس که از منی وارست | یک من او هزار من بار است
صد منش بار بر سر و گردن | به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره همیشه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمه ما و من بر زبان نیاوردی

شیخ میهنه که بود پیوسته | از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی | که نه هرگز نه من نه ما گفتی
گر بجویید بسالهای دراز | اثر خویشتن نیابد باز
رفتی اندر سر صفاکیشان | بر زبانش بجای من ایشان
بود در روی شهود حق غالب | دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص غایبهاست | جامه بود بر قد او راست
مرد آن ساده را کند تعبیر | که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور | جاودان در حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود | بنشیند بگوشه نابود

اشارت گفته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود بکلمه ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب واحدست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو | لفظ ایشان وظیفه ساخت او
گویمت ز آنکه لفظ او مطلق | هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران | محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند | غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهور در هویت او | لا سوا فی الوجود الا هو
وان هویت که واحدست احد | برتر از وهم و کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شود ساری | رو نماید تعدد و طاری
تنگ و بو چو مرد وحدت جوی | از تعدد دهد بوحدت روی
سر وحدت برو شود غالب | وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر | لفظ ایشان برو بود در خور

سؤال و جواب

ورتو گویی که کاملان به بیان / ما و من آورند در گفتار
پیشک ایشان بسی شتافته‌اند / از من و ما خلاص یافته‌اند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ / غیر ازین بر زبان نرانند هیچ
نشود ز آنش ما و من مانع / هر که گوید برو شود واقع
من چو گوید مرادش از من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / لفظ حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذوالمنن / غیر ذوالمنن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت آمیزش / که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا / من و ماییش همه بود دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور / نشدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را بملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ وحدت باز نمیدارد

خواجه بندگان کار آگاه / قبلهٔ مقبلان عبیدالله
روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه
یافت تا از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو روان
شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت و شکها باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر سحاب
شاه و گردنکشان و لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کو ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند / در معارف گهر همی افشاند
گرد تا که بدین کمینه ندی / که بجا شد فنا جز این معنی
کین همه مای و موز پیش و ز پس / نکند و ز بها اثر در کس
وین دگر شغلهای گوناگون / بیرد و رو ز خود بیرون
الحق آن شاه مستدار شاه / خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندان / رغم صورت پرست خام میان
من هم از شوق میکنم نغزی / ورنه مدحش چه حد چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم / شوائم که گرد آن گردم
همچو اویی سزد معرف او / وین زمان در جهان چو اویی کو
قرنها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد

پی این خواجه کیست کز من خواجه   دفتر فقر راست دیباچه
پای و ناسپرده نطع طمع   کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر   دیده حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز   حلقه تا کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقه در او   حلقه قدسیان ثناگر او
روی او قبله عبادتها   کوی او کعبه سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان هوست   زده در حلقه در او دست
برده از جویبار فضلش بهر   چه خراسان چه ما ورا النهر
دست فیاض او بر وقع قلم   شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رقعه او بهر که شد واصل   آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع   مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض بر و نوال   قایلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت دین را   طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف امیر   عالم از دود دوده چنگیز
عیشش از ذیل دین برای درشت   داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت پاک   ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون   گرد آلودگی ازان بیرون

هر چه باید ز جنس قاذورات   کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک   خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال   در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین   بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف   نیست این ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن   بفلک بر رود که ابرم من
ابلهانرا زند سر از خاطر   انه عارض لهم ممطر
اگر آن ابر قطره افشانست   قطره اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه تازه و خرم   یا نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بتشنه نرساند   شعله آتشی بنشاند
غیر ازین نیستش ز ابر اثر   که کند منع پرتو مه و خور
مانع میشود که در وطنی   بر فروزد چراغ پیرزنی
گرمی مهر را شود پرده   که فشد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای   بلکه زین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند   در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه   لیک از ان تیرگی نه آگاه
اینکه از تیرگیت نیست خبر   هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در پرتو کسی کن جا   کت ازان تیرگی کند پیرا

بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندران تیرگیت بگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دو دستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره گردی ز دود هستی روی / خیر رو کن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گشته شید دین بیش / ابر خود کیست بلکه زان بحر
ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایلند از کف او
او محیطست و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش چون سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ما امکن البقا و اقامه ما تیسر الارتقا ش ش

زده اصحاب خواجه حلقه هم / چون نگین اند و حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند
چند حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش و ست از زوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقه سپهر بدر
جای ایشان درون حلقه گردون / لیک از آن حلقه دور ایشان برون
ملا بالقلوب عرش شیون / وفقه بالجسوم فرش شیون
وصفشان بود غیبت حضار / او ملوک کسار هم اضمار
جانشان مرغ آشیانه عشق / جسمشان نقد گنج خانه عشق
غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر

بلباس ملوک ارزنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قید ما مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سویشان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه می بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنه کز خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبان و آخر کار
ور نیاید دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان ز گرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چوپان

روز عمر آمده بشام اجل
ما نچیده مسوز دام امل

گرگ و شیطان و نفس بدکردار
کرده بر جان ما کمین صیدوار

بلکه امثال ما نه خورد و بزرگ
گرد ما صف کشیده اند چو گرگ

تا نیفتاده ایم از گله دور
گرگ بر جان ما نیارد زور

ور دمی از گله جدا مانیم
ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چه بود جماعت یاران
در ره جذب عشق همکاران

زین جماعت اگر جدا افتی
در نخستین قدم ز پا افتی

گر توان دور ازین جماعت زیست
پس ید الله علی الجماعت چیست

مرکب خود سوی جماعت ران
مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگرچه بحق بود درخور
مظهر آن جماعتست مگر

نادرست آنکه مرد شهار و
حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان
وقت رفتن رسانبن زندان

هر یکی را بحیله کاری و فن
داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را چو قوت هیچ نبود
زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرد دیگر بار
نه فزون و نه کم ازان بشمار

نتوانست کس که زور کند
دسته تیر را بهم شکند

گفت باشید اگر بهم پشت
بشکند زور پشت خصم درشت

ور بدارید از آنچه گفتم دست
زودتان اوفتد ز خصم شکست

یک بیک انگشت اگر دهی بکسی
که بود زور او کم از تو بسی

تا بد انگشت تو جان بشتاب
که وران تافتن رود ز تو تاب

ور بهر پنج تا پیش پنجه
دستش از تافتن کنی رنجه

جمع را هست قوتی معتاد
که نباشد میسر از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بگزار نماز وقت عمل
که جماعت بود در او افضل

زانکه از اجتماع جمع و امام
میشود نشأه نماز تمام

یکی از قوم اگر بود ز غرور
در نمازش ز سهو و لهو قصور

باشد از رای همت عالی
دیگری را نماز ازان خالی

ور یکی را شرایط و ارکان
نبود بی تفاوت و نقصان

دیگری هم بود که آن اعمال
کرده باشد ادا بوجه کمال

ور یکی را بود قیام و رکوع
خالی از نیات خضوع و خشوع

دیگری خاشع الجنان باشد
که در احوال آن عیان باشد

ور یکی زان میان پریشان دل
باشد از فکرهای بیحاصل

دیگری از خیال دور بود
غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل
که بمیزان دین بود کامل

کامل ار خود ان بود بیشک
که بود پیش فضلش از هر یک

اثر آن بهمگنان برسد
چون اثرهای فیض جان بخشد

همه زان فیض زندگی یابند
ذوق و آداب بندگی یابند

شود از همدلی و همکاری
ذوق هریک بدیگران ساری

پیش روشن دلان نیک خصال
هست روشن بسان این احوال

حکایتی که حضرت ارشادمآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود حضرت مولانا نظام الدین خاموش قدس سرهما نقل می فرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول
مشتهر در طریق علم و عمل

دلش از نسبت دو عالم دور
نسبت او بکاشغر مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین
که بخاموش داشتی تعیین

که بوقت صفای آینه
سوی مسجد شدم بیک آدینه

چون ز مسجد پس ادای نماز
سوی ماوای خویش گشتم باز

دیدم اندر دکانچه تنها
نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد بر من آن زور
کز دل و جان من برآمد شور

ماندم از حال خویشتن حیران
که دلی را که حمله کون و مکان

کم بود در فروغ معرفتش
چون شود مهر ذره صفتش

قطره‌ها را چه زهره و یارا
که نماید احاطهٔ دریا

ناگهان در مقابل آن ماه
دیدم افتاده بیدلی در راه

از دل و دیده غرق آتش و آب
از بت عشق آن جوان در تاب

روشنم شد که آن محبت و درد
در دل من از او سرایت کرد

من از آن عشق هستم آزاد
پرتو اوست بر من افتاد

چند گامی از او چو بگذشتم
زان هوا و هوس تهی گشتم

همچنین نقل کرد از او که دمی
نشدی خالی از غم و المی

روز و شب رنجه بودی از اوجاع
گاه تب داشتی و گاه صداع

گفت روزی که رنجهای گران
این همه هست بر من از دگران

من چو کلم همه جهان اجزا
بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جزو چون شود جاری
اثر آن بکل شود ساری

گفت ناقل که آن حدیث بلند
در من انکار گونه افکند

زید را طبع منحرف گردد
چون تب عمر منصرف گردد

میزند بر دماغ بکر بخار
چون ز خالد بود صداع اقرار

بود با من رفیق خبازی
در خلا و ملا هم‌آوازی

آتش انداخت در تنور سحر
شعلهٔ آن زد از درونم سر

چون دهان تنور او آتش
از دهانم زبانه میزد خوش

آتش او چو شعله زد در من
سخن پیر شد مرا روشن

که تواند که حالت دگری
کند اندر کسی دگر اثری

همت پیر اندر کار
واتشم زد بجز من انکار

زنگ انکار از دلم بزدود	در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که مر اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول و فعل رفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود	یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف او بکرم	از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی	باشد آن گرد بر دلش دردی
آن ز دامانش آن بیفشاند خوش	یا بدامن کشیده شو اند
یار چشم است کز شهوت و خشم	موی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین	موی در روی زحل سهل ببین
زانکه در دیده موی نامنجلد	مایهٔ مویه گردد آخر کار
خارسیت مژه بگرد بصر	بر خس و خار بسته را بگذر
گر برون رنج و آفتی نگاه	بسواد بصر بیابد راه
یار چون چشم تو بمژگان هاش	گرد او شو بپا چو مژگان پیش
دفع کن گرد را که از سر موی	سوی آن چشم روش یابد روی
لحظه لحظه ز خست و دونی	مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیدست	دیده زو هر دم افتی دیدست
گر گذاریش دیده کور کند	ور کنی در دو رنج دور کند
هکه صد پی بکندنش چاره	گر کنی بر دهد دگر باره
ترکیبندن توانی از وی رست	تن بر آزار او صبور نشست

خود پسندان ناپسند تو	موی افزونی اند در دیده
دیده از دیده شان نگه میدار	ورنه بینی ز دیده شان آزار
ز آتش کید شان بکش دامن	پیش از آن دم که سوزد آن خرمن
آتش کید برفروخته اند	خرمن بس کسان که سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند	دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا با نهی براه گذر	بارادت نهند آنجا سر
ور بر آزارشان بری دست	گردن خود کنند پیش تو پست
گردن و سنگ گوهرش خوانند	بر سر خود چو تاج افشانند
کانچه آید از آن سر و پنجه	حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست	ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله هست یاری ما	بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای	هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و نخجسان گنج بخت	گفتشان از کرم گهر سخت
ما ز آزارشان نیاز اریم	قهر ایشان بلطف برداریم
قهر ایشان بامتحان باشد	امتحان فضل امتنان باشد
زر زر خالص آنکه دارد شک	زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار	خسروانش بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز	سره از قلب کی شود ممتاز

از مریدان کنند افسانه / که فلان بود مرد مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند تو ز خاطر صاف
همه را راستگوی پنداری / کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشایی زبان بگوش سخنی
همه را زدار خود سازی / راز دل با همه پسر داری
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
لیکن از آزمون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون
از غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما / بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن / دوستانرا بجان شوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه / داری آن را نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد بیم / کز نفاق رسد هزار الم
و بمدد حیله برانگیزی / که از ایشان بحیله بگریزی

صد ره خار و غل به پیش آرند / حیلهای تو باز انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن خطا کیشان / وین عجب کز تو بگذرند ایشان
هیچ از ایشان رسید گر توانی / چون شناور بحرص درمانی

قصه آن خرس که ابلهانه ماهی بر شخصی تصور کرد که چیزی است بر آب رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت و آن شخص بوی در ماند دیگری از کناره فریاد میکرد که چیزیرا بگذار و بیرون آی گفت من او را بگذارم اما او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهیی بر جست / برد خالی بسوی ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستین از خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص آبروش / آب ناخورده کشت در جامش
آب بهر حیات خود طلبید / لیک از آن جز هلاک خویش ندید
آب بس تیره بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باشد آنجا بحیله شستن دست
همچو کیکی که پشم ناکنده / باشد از رخت و بخت آگنده
بر سر آب چرخ زن میرفت / دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند شتاب

چشمشان ناگهان فتاد بر آن — از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است — پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت — وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید — خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر — گاه بالا شدند گاه بزیر
یار چون دید حال او ز کنار — بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گران است پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشتیم — دست از پوست باز داشتیم
پوست از من همی ندارد دست — بلکه پشتم ز زور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر بوک — پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
بنری خرس را ز دورکان — پوستی پر قماش ور خشکران
کنی خوک را ز جهل خیال — خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی که نیست نسبت با — که نهی خرس و خوک نام کسی
گویم آری ولی بد اندیشی — گش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و دوی ندارد هیچ — مرکب بجز دوی نراند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام — باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود درین اقوال — ز آن نباید ز روی استحلال

ای خدا دل گرفت ازین سخنم — چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه — هر چه مذموم ز آن امانم ده
از بدی و دوی مده سازم — وز بدان و دوان با مانم
هر که دل را ز روی او خوش نیست — بزبان گفت و گوی او خوش نیست
جون توان یاد دوستان کردن — رهش از بوستان سوی گلخن
جون حدیث خسان نه بهبود است — باز گردم بآنچه مقصود است

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه — زد بلوح بیان رقم خامه
نامه بود بس عظیم الشان — قرة العین خواجه مرسلان
حاصل نامه آنکه می باید — چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام — کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است — و اندر آن خاص و عام یکسان است
هر که هست اهل سنت و دین دار — باشد از حفظ آن بود ناچار
لیک از آنجا که میکنم املا — مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول — بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل — عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از آنکه بپذیرد — در دل و جان خویشتن گیرد

بعد از آن بی تردد و انکار
بزبان هم زند دم اقرار

کافرینندهٔ ایست آدم را
بلکه ذرات جمله عالم را

گر عدمشان ره وجود نمود
جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی تهمت شمار یکی
نیست اندر یگانگیش شکی

کرد بعث محمد عربی
تا بود خلق را رسول و نبی

هرچه ثابت شود به نقل ثقات
که محمد علیه الف صلات

داده ما را خبر بموجب آن
واجب آید بآن زمان ایمان

این بود مجمل سخن بی قیل
شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل هرزه بین باشد
پیش وی این سخن یقین باشد

کاسمان و زمین و هرچه درو
باشد از جسم و جان چه کهنه و نو

نیست آن از صانعی چاره
که بود فیض بخش همواره

خانه بی صنع خانه ساز که دید
نقش بی دست خامه زن که شنید

هرچه آورده سوی هستی پی
یافته هستی و بقا از وی

همه محتاج او نشیب و فراز
و او مبرا ز احتیاج و نیاز

نه عرض ذات او نه جوهر
هرچه بندی خیال از آن برتر

اول او بود و کاینات نبود
یافت زو جمله کاینات وجود

آخر او باشد و نماند کس
کنه او را جز او نداند کس

از همه در صفات ذات جدا
لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است و بذات خود احد
وحدتی برتر از شمار و عدد

هر کرا وحدتش شود مشهود
از عدد فارغست و از معدود

ساحت عرش بود ز آن پاک
که کند کس توهم اشراک

ره بامکان نیافت همتایش
تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون
کی بماندی جهان بدین قانون

در فیض وجود بسته شدی
تار و پود بقا گسسته شدی

همه عالم شدی عدم باهم
بلکه بیرون نیامدی ز عدم

داند آن کش ز عقل باشد بهر
که دو شه را چو جا شود یک شهر

سلک جمعیت از نظام افتد
رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارت الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست
بنعوت جلال معروفست

باشد اسمای آن جناب بسیار
که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گرچه هست صد کم یک
هست نسبت بآن جناب اندک

ور چه باشد هزار و یک مشهور
نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری از شین
همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد	که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس تن است	بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده ایست پاینده	زندکان دکر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور	علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات	متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در زمین و مکان	که نه علمش بود محیط دران
عدد ریگ در بیابانها	عدد برکها بیستانها
همه نزدیک او بود ظاهر	همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست	خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا	نو بنو در جهان شود پیدا
کر ارادی بود چو فعل بشر	ور طبیعی چو میل حجر بود
صنعتش جمله از مشیت اوست	مبتنی بر کمال حکمت اوست
نکند بی ارادتش خارجی	نکسلد بی مشیتش تاری
فی المثل کر جهانیان خواهند	که سر موی از جهان کاهند
کر نباشد چنان ارادت او	نتوان کاستن سر یک مو

اشارت بقدرت

در همه در مقام آن آیند	که بر آن ذره بر فزایند
نه بی آلت او سود	نتوان ذره بران افزود
بعد از آن قدرتی بود کامل	مر مرادات را بران شامل
در همه کار و در همه حالت	کارکر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم برسید	رخت با خطه وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یکی از وصف سمع و بصر	هست جز علم معنی دیگر
نیست از کوش و سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک	بیند از روشنست یا تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم	بیند و داند او نه بیش و نه کم
در سوال و طلب هر آنچه رود	بر زبانت یکان یکان شنود

اشارت بکلام

واخرین وصف کان کلام بود	نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکون سابق نی	تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف	با عدم کفت نکتهای شکرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان	بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر	همه تقدیر او بود لا غیر

فعل ما خواه زشت و خواه نکو — یک یک هست آفریده او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست — این قضا و آن برضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا — نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب — ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمده بعیان — صنف اول صف ملایکه دان
بنده کانند جمله فرمان بر — ناکشیده بکفر و عصیان سر
منتصف نی بمادگی و نری — وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون — مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم — در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود — عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نینداخته — با خود و غیر خود نپرداخته
قسم دیگر مدبر اشباح — متصرف در آن صباح و رواح
کرده هریک بموجب تقدیر — در مهام کل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان خاست — جنبش جسم و جان از ایشان است
نفشد قطره‌ای ز باران — زابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته‌ای آید — کش بجای برد که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ — در جهانها و پهنهای فراخ

که نه جمعی فرشته را مثل — باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند — که باسمای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبرئیل است — نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل — قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند — که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام — از یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین — شر و عصیان رقم زند دو یمین
می توانند پیش چشم بشر — که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل — از اولو العزم و انبیا و رسل

اشارت الی الایمان بالانبیا ع م

انبیا برگزیدگان حق‌اند — برده از کل ما خلق سبق‌اند
بر سوای خود از بنی آدم — فضل دارند بر ملایکه هم
نفس و شیطان بقصدشان همه گاه — نتوانند زدن بر ایشان راه
ور بفرض محال یابد در — از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم — مشتمل بر مصالحت و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را — تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از آن شجره — شد وجود من و تواش ثمره

اشارت الی فضیلة نبینا صلی الله علیه و آله

هست بر مقتضای فضل ازل   بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست   که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضایل که انبیا را بود   وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع باهم   همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند   جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس   غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارت الی خاتمیته صلی الله علیه و آله

خاتم الانبیا و الرسل است   دیگران همچو جزو و او چو کل است
از پی او رسول دیگر نیست   بعد از و هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول   کند از آسمان مسیح نزول
پی رو دین و شرع او باشد   تابع اصل و فرع او باشد
دین چنین شرع و دین او ماند   همه کس را بدین او خواند

فی شریعته صلی الله علیه و آله

شرع او ناسخ شریعتهاست   هر شریعت که غیر آنست هباست
گر فتد حکم شرع آن سر مو   متفق با شریعتی دیگر
نیست آن از متابعت اصلا   جز از آن رو که شرع او است روا

اشارت الی معراج

برد بیدار حق شب اسری   تن او را بمسجد اقصی
کرد از آنجا مقر بپشت براق   متوجه بقطع سبع طباق
بر سماوات یک بیک بگذشت   با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم   هر که بود اندران دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی   ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بپاری رفرف   بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا   محرمی جز خدا نبود آنجا
دید تنها بدیده آنچه بدید   وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد   خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت معجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی   هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم   هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام   ورنه آمد کرامت از امام
از ولی خارقی که مسموعست   معجز آن نبی متبوعست
معجزاتی که انبیا را بود   مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست   که نداد است انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای قدیم

هست حق را کتابها بسیار   گشته نازل بانبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور   لیکن از آن دران میان مشهور

هر کتابی که کرده حق انزال	باش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توریة آن کتاب کریم	بر کلیم و صحف برابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود	بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار فرقانست	که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز	نامد از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام	سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر	یک سر از مثل سوره اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست	از صفات کلام بنده جداست
کم از حق گران چو معتزلی	لا یزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث	میشود نیست جز بیان لابث
باشد آن پیش عقل خرده شناس	هر کلام قدیم را چو لباس
و هم مبدم گر شود لباس بدل	شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه وسلم

امت احمد از میان امم	باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امت اویند	پیرو شرع و سنت اویند
رهبران ره هدی باشند	بهتر از غیر اولیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب	کز همه بهترند در هر باب
جز به آل نبی و صحب عظام	سلک دین نبی نیافت تمام
نامشان جز باحترام مبر	جز بتعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن	دل ز انکارشان یکسو کن
هر خصومت که بودشان باهم	بتعصب مزن برای آن دم
بر کسی انگشت اعتراض منه	دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار	بندگی کن ترا بحکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر	در خلاف صحابی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود	جنگ با او خلاف و منکر بود
آن خلافات از مخالفان مپسند	لیکن از لعن و طعن لب دربند
گر کسی را خدای لعنت کرد	نیست لعن من و تواش در خورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز	لعن ما جز بما نگردد باز

اشارت بانکه تکفیر اهل جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید	که بآورده نبی گروید
گرچه صد بدعت خطا و خلل	بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر	مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور نه بینی کسی ز اهل صلاح	که رود راه دین بصباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی	باوامر نهد بکلی روی
کند از غیر ضیها و نفلها	سوی عقبا روانه قافلها

بیقین ز اهل جنتش بشمار / این از روز آخرتش مگذار
مگر آنکس که اندر سوال خطا / شد مبشر بجنة الماوی

اشارت بعذاب قبر و سوال

هر کرا زیر خاک شد منزل / دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند زاید متعال / امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جواب‌شان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب
وسعت قبر او بیفزایند / روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان چو صبح و شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ورنه گوید جواب‌شان در خور / آهنین گرزی آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوردی / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا دخان نگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / در قیامت نشانها ظاهر
نشود باقی هیچکس بجهان / کالله الله برآیدش بزبان

مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / بنود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مامور / که کند نفخ صور صاحب صور
در رود در قوالب ابدان / یکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر گرد در محشر
سوی‌شان بعد از انتظار گران / نامهای عمل شود پران
سعدا را و مند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی چپ نهند یا از پشت

اشارت بوضع میزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
آنکش افزود کفهٔ حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات
و آنکش افزود پلهٔ عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وضع آن شدند / بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کافر / بر سر پل کنند شان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / فتد و دوزخ شود مرورا جای
مومنان را رسد ز حق تایید / لیک بر قدر و قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی / خود بلودست غیر را موی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیزی کز فزون تر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سوال دگر
هر که گوید سوال خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مومنی فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه

یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن جزا و سزا
ور دری ز شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود دران و رویت حق تعالی

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دید آنجا مقام خدا و محل
جاودان در مقام خود باشند / هرگزش دل ز غصه نخراشند
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدای را ببصر / چون شب چارده مه انور
مست دیدار حق جل ثم / وبه انتهی الکلام و تم

گشت در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و چو آنچه مرتب بخواهش سعد بود

چون شد این اعتقاد نامه درست / باز گردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است / حاصل وز کار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان رمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خلل مرساد / تا بحشرم مهار سینی باد

رشته آن سلاسل ابدست / نام رشته بآن بغ ازادست

بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیر است از آن نپیچد سر

این مسلسل سخن که میخوانی / هم از آن سلسله است تا دانی

تا بجوشد ز سینه عشق سخن / نتوان داد شرح عشق کهن

میزند جوش عشقم از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه

لیک بیم ملال بی ذوقی / کم گذارد به شرح آن شوقی

میکند بند راه شرح و بیان / می نهد مهر خامشی بدهان

بس همان به که لب فرو بندم / پیش ازین گفت و گوی نپسندم

گر مدد کار من شود توفیق / که کنم درس عشق را تحقیق

بهر آن دفتری نو سازم / داستانی دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر اسیر
ختم الله لی بما هو خیر

تم

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو نی بلحن صریر / قصهٔ عشق میکند تقریر
عشق مفتاح مخزن جود است / هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنبی ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم او خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال
وصفهایی همیشه لازم ذات / کسب کرده همه بقا و ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان / نیست دخلش در اتصاف بآن
چون وجوب وجود و قدس قدم / بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام / نهد آنرا کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی / لقب آن کمال اسمایی
آن ظهور حق است در اطوار / مختلف در خصایص و آثار
پس شهود تطورات ظهور / کش بانها بود شعور و حضور
وین شهود و ظهور را دانا / می شمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / سر مستور را شود بعیان
چون ز حق خاست از نخستین خواست / هستهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست / نیست زان عشق آتش هستی بست
نیست چون نور فیض هستی یافت / روی همت بمنبع آن تافت
سایه و آفتاب را باهم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه محبت هرچند از جانبین است اما اصل در آن محبت حق است مر بنده را چنانکه آیهٔ کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق هرچند بین بین آمد / میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن / پرتو آن فتاده بر دگران
تا براه طلب خدای مجید / متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف / بمحبت کسی نشد معروف
تا نشد بر وی جمال عز و قدم / در ره عاشقی ننهاد قدم
ذات حق با همه صفات بهم / جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق بسرها ساریست / در مجاری جسم و جان جاریست

جذبی

لیک پرده ز روی آن نکشاد ‌‌ هیچ بخشی بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی ‌‌ دان دگر قابل توانایی

علم و دانش ازان یکی زد سر ‌‌ فعل و قدرت نمود ازان دیگر

شد یکی مظهر ارادت و خواست ‌‌ شیوهٔ عاشقی ازو برخاست

تافت بر روی جمال عزو قدم ‌‌ در رهٔ عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکهٔ مقربین که لا یزال در شهود حق مستهلک شوق

از ملایک جماعتی هستند ‌‌ کز می عشق جاودان مستند

نی ز خود نه ز خلقشان خبری ‌‌ نی بخود نه بخلقشان نظری

برده از خلق در وجود سبق ‌‌ در شهود حق اند مستغرق

عارفانی که راه دین پویند ‌‌ نام ایشان مهیمین گویند

زاد می زاد و تیر بسیارند ‌‌ که ازین شیوه بهره دارند

جسمشان در مجاهدت قایم ‌‌ جانشان در مشاهدت دایم

دل بریده ز دنیی و عقبی ‌‌ کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله سره در بادیه کله دید که بر وی نوشته که خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و گفت که این سر صوفیست که دو جهان از برای خدا در باخته

بحر بس ژرف دیم بسطامی ‌‌ قطب حق بایزید بسطامی

بود روزی ببادیه گذران ‌‌ دید فرسوده کله ویران

آیتی ثبت بودش معنی ‌‌ بو خسران دینی و عقبی

چون بران سر نوشته را نگریست ‌‌ بو سهار زو بران و زار گریست

کین سر صوفیست افتاده ‌‌ دو جهان را برای حق داده

برگزیده ز زیان هر دو سرای ‌‌ تا بود سود دلش ز سیای خدای

ای خوش آنکس که شد پی سیج ‌‌ بزیان کاری جهان خشنود

از دو عالم چنین خدا طلبید ‌‌ دو جهان داد و یک خلیل خرید

هرچه بودش ز جنس دنیی و دین ‌‌ باخت در عشق حق خلیل امین

اشارت قصهٔ امتحان ملایکه مر ابراهیم را صلوات الرحمن علیه در باختن آنچه داشت از مواشی و نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل آن امام با اکرام ‌‌ یافت از حق مواید انعام

افسر دولتش نهاد بسر ‌‌ خلعت خلتش فکند ببر

شد پی رهروان همه جدل ‌‌ بر دل پاک او صحف نازل

کثرت مالش از عدد بگذشت ‌‌ رمه و گله اش ز حد بگذشت

کوه و در پر مواشی و نعمش ‌‌ شهر و در پر حواشی خدمش

لیک با این همه نمی آسود ‌‌ بی کسب رضای حق نبود

روز بودی بشغل مهمانی ‌‌ شب به اندیشهٔ خدادانی

در مقام مجاهدت قایم ‌‌ در عبادت قدم زدی دایم

حال او را چو قدسیان دیدند ‌‌ جز بمیزان ظن نسنجیدند

می ز پیمانه کسان خوردند / در حق او طعن ناکسان بردند

کان همه جد و جهد در بندگیش / نیست جز در مقابل نعمتش

عشق نعمت ز دست ره بر وی / عشق منعم ببرده سویش پی

عشق فعلیست آن و اسمایی / نیست از ذات کشته شیدایی

عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست

فعل معشوق و وصف او مثل / چون با ضد او خود شوند بدل

عاشقانرا فسرده گردد دل / گرمی عشقشان شود زایل

ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن بود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علیه

حق چو آن وهم در آن کسان دانست / چاره آن در امتحان دانست

بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقه ز ملک

طلعت از صورت بشر کردند / سبحه گویان بر او گذر کردند

بانگ تسبیح و نغمه تهلیل / بر گرفتند در جوار خلیل

زان نوا و صدای جان افزای / عقل و هوش خلیل شد از جای

نام جانان شنید جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند

ای خوش آن نغمهای درآمیز / که بود ذوق بخش و شورانگیز

هر کند عقل را ز بیخ و زبن / نو کند درد درون درد کهن

چون شد از آن گروه نغمه سرای / خامش از سبحهای هوش ربای

با خود آمد خلیل و داد آواز / کین نوا را ز نو کنید آغاز

جان من از سماع نا شده سیر / بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام / بر مغنی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی / جز با تمام ذبح قربانی

مرغ را گر کف تو دانه کش است / نیم بسمل رها کنی نه خوش است

یا مکن قصد هیچ جانداری / یا چو کشتی تمام کش باری

نیم کشته نه مرده نی زنده است / جان عاشق بآن نه ارزنده است

حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمده است و لا یحیی

قدسیان کو مراد بعث شدند / در جواب خلیل حق گفتند

تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم مزد آن جوییم

کار بی مزد هیچکس نکند / مزد دیده ز کار بس نکند

کار خواهی بمزد بگشا دست / گره از کار مزد بگشاده است

زانچه دارم ز مال گنج و جهان / میکنم بر شما دو آهنگ نثار

بار دیگر کنید بهر خدا / این نوای ادب فزای ادا

بر بیان فصیح و لفظ بلیغ / بر گرفتند قدسیان تسبیح

بانگ قدوس رب و سبوح / شد براهیم را مهیج روح

دل و جانش در اهتزاز آمد   وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال   درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه نارسته از خیال و گمان   نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند   زان صدا و خموش بنشستند
بانگ بر داشت آن ستوده سیر   که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید   شورش وجد من زیاده کنید
جان من ماهیست و ذکر حق آب   صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند   ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود   آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان   ماهیش می برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند   فرد دیدند سبحه گوی شدند
های و هوئی فکنده در ملکوت   ذکر ذو الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن چو پریش   ساخت طی پرده وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق   سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر بار زمره ملکوت   بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق بر گرفت خلیل   کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما   تا ز هم نگسلد نوای شما
منشینید ازین سرود خموش   که شدم در سماع آن همه گوش

باز آغاز آن نوا کردند   ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست   داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش باد ذاکران کز جوش   دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال سپند   جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در دلی نه ز ذوق   نفشاند حریف شعله شوق
بر خود و خلق بستن است وداع   گرد خود گشتن است آن نه سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم   خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان   که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم   نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان توایم   ناقد مخزن نهان توایم
صد الحمد کامدی بشمار   چون زر ناسره تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای   متحلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق   گشته در خلت و محبت غرق
بنده منعمی نه بنده نعم   از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعیم کرد   نیست عشق تو آنکه کم گردد
چون خلعت از خدای کشید   تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا   بود روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نی غرضی   گشته صافی ز شوب هر غرضی

عشق چون بر جمال ذات بود … حاشی‌ش شد که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات … یا بود منبعث ز حکم و صفات

یا ز افعال یا ز آثارش … می شمر منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که مایل دل … سوی حق از همه غرض مایل

باز یابد ز خویشتن طلبی … که نباشد معیشت سببی

کشتی خرد از درون جان … که عبارت از آن کشش نتوان

هم عبارت از آن بود کوتاه … هم اشارت در آن بود گمراه

گر بپرسند کیست محبوبت … زین تکاپوی چیست مطلوبت

خواب از چشم اشکبار که برد … صبرت از جان بی قرار که برد

رو به ره داشت جان با کامت … جون فتادی ز ره که زد راهت

در جواب و سؤال با تذلال … دم نیارد زد از حقیقت حال

هرچه بر خاطرش شود ظاهر … باشد از حب و حال او قادر

حکایت

داشت شاهی بر آتش جان غالب … دختری همچو اختری ثاقب

از قضا روزی آن یگانهٔ عصر … سر فرو کرد از کرانهٔ قصر

حبشی زاده دید از دور … دلربا همچو خال چهرهٔ حور

قامت آن سیاه چرده روان … چون الف بود در میانهٔ جان

با سواد رخ و چنین عذار … ساخت جا در روش سویدا وار

ماند ش آن صورت پسندیده … چون سیاهی دیده در دیده

گرچه بودی سمر به او وحشی … سوخت جانش بداغ عشقی

عجب افسانه و خوش لاغی … که زند بر تذرو زاغی

لیکن این‌ها ز عشق نیست شگفت … خود چه گل کان ز باغ او نشگفت

عشق در بند حسن و احسانست … عشق بنده است و حسن سلطانست

هر کجا حسن می نماید روی … می نهد سر بسجده عشق آن سوی

حسن بود آنکه در لباس ایاز … خواند محمود را بکوی نیاز

حسن بود آن که کسوت لیلی … قیس را داد سوی خود میلی

حسن بود آن ز صورت عذرا … عذر وامق نهاد بر صحرا

حسن بود آنکه زان سیاه نمود … کاز آن ماه صبر و دین بر بود

صبر و دین چیست کان شود بغلام … برد از آن ماه هرچه بود تمام

هرچه از نفس هستیش بر دست … دید بر دو بجای آن بنشست

یکسر از رنج خویشتن برهید … غیر معشوق خویش هیچ ندید

چند عاشق که رست از خویش … هرچه جز دوست بر گرفت از پیش

یکدل و یکجهت شد و یکرو … روی همت بتافت از همه سوی

دوست دانست دوست دید و شنید … هرچه جز دوست دید از آن ببرید

دختر القصه ماند بی خور و خواب … دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب

لب خود بست از پرستاران / مهر بگسست از نمواداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو / ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار / کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران هستند / خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام / داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفتش هیچ از نهان منت / آتشش عشق و سودا منت
دلبری دیده دل باو داده / وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه / وز فنون فسانه پرمایه
کهنه پیری که تا جوان بوده / هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران
چون لبش در فنون بجنبیدی / بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی / مالشش صد فسانه خوان دادی
گر چه از مهر سبحه داشت نفس / مهره چند گره در گردن
بود چون سبحه‌اش بزخم درشت / خورده مهرهای گردن و پشت
ور چه میکرد نفس حیله گری / وصله وصله مرقعی برتش
بود دلق بدبر خود خواره / چون مرقع شی بصد پاره

دایه چون حال دختر آنسان دید / بروی اندوه و رنج بسندید
پیش دختر نشست کای فرزند / که بود با تو روح را پیوند
حق چون شو و نمای سرو تو جست / برکنار منش نشاند نخست
لب تو کانچنین شکرشکن است / پرورش یافته ز شیر منست
ابرویت را بوسمه پیوسته / نقش تو کلک صنع من بسته
تا نگردم بسرمه دست دراز / بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم / در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نقوله موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا
هر شبا زبهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده‌ام بستر
چونکه شد سیر نرگس تو ز خواب / گل روی تو شستمم بگلاب
حق خدمت بسی گذارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده / گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل قد تو راست / این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش نشست / انچنان زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این / اثر خواب یا خیالست این
یا به بیداریت کسی زد راه / وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای / سوی آن رهزنم رهی بنمای

گر بود همچو مه بر اوج بلند — آرم او را خیره در خم کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون — آرم او را بمکر و حیله برون
چون فسون و فریب بندم کار — خواهد از کار من فلک زنهار
دختر از دایه آن فسون چو شنید — بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد — پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنانکه واقع بود — بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار — بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا — دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست — بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی — کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را — دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند — شد یکی در دو دل که فرزند
خانه خویشتن نشانش داد — راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری — که نکردی بسوی او گذری
یک شبش دایه پیش خویش نشاند — بر وی از بهر خواب فسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر — که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی — چین در ابروی خود نیفکندی
وز دو صد نیش پای کرده دراز — نکشیدی بجانب خود باز

خواب او را چو دید دایه گران — بست در پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر — یکسر او را بخانه دختر
نیک بختا کسی که رفت بخواب — چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او — برد تا پیشگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش — واو بصد وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابو یزید قدس سرهما

داد ذوالنون بیایزید پیام — کای گرفته بخواب خوش آرام
سر بر آور که وقت بیگه گشت — پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد — آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب از همه پیش — بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار — صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در جمع وفاداران — باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست — ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع قدس سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع — که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی — جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب — پاک گشتی ز دیده سرمه خواب
بعد عمری که چشم او نغنود — یک شبی خواب راحتش بربود

روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم چون آبش رسید به بر / آمدش بر جمال یار نظر
گر نه چون آبش نبودی خوی / بوی آن خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی ره ایام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین با خویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از و مسدود / گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع تمامی قصه

باز گردم بقصهٔ دختر / که شدش خون ز انتظار جگر
یار چون شد بخواب او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بکشای / ز انکه حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق با مرده / نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بنطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شکر ریز

قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاد است
من از این سایه سایه دار شدم / رنجور و خواب سایه وار شدم
کار با سایه کس نساخته است / عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب به هشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
گرد چشمش بروی مردم باز / در جهت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حورسرشت
گرد چشمش بروی مردم باز / در جهت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حورسرشت
مکرر
در میانشان یکی بسند ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / دا و خد مسند ارتیش داده
واو نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف آن حبشی
حبشی نیز روی او میدید / دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود / آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود

خوش بشش آنکه در جهان جایی / فارغ از جستجو و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید / هیچ گوشی حدیث او نشنید

بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل هیچ آفریده نگشت

ناخوشی آنکه آن جمال و کمال / بود در معرض فنا و زوال

دید کان راحتی که روی نمود / بی غم و محنتی نخواهد بود

آری آری درین سرای سپنج / باهم آمیخته است راحت و رنج

مرغ زیرک چو در زمین بیند / دانه را دام در کمین بیند

گر زمانی بجزم کار کند / صبر از دانه اختیار کند

تا دگر مرغکان غفلت کیش / سوی دانه روند از وی پیش

گر نیاید گزندشان از دام / کند او نیز سوی دانه خرام

ور رسدشان ز دانه رنج و ملال / رو نهد در گریز فارغ بال

ما درین دامگاه خونخواره / کم از آن مرغ کیم صد باره

هیچ از آسیب دام نهراسیم / بلکه دانه ز دام نشناسیم

دام بینیم دانه پنداریم / دام را جز فسانه نشماریم

بینش این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همیخوانی

که فلان قوم در فلان ایام / بهرمند از پی امانی کام

آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد

جز پی آنکه فهم اگر داری / حصهٔ خود ز قصه بر داری

نه که از افسانهٔ دانی / در ریاست بهانه دانی

همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه

از پی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند

نه ز اخبار راستینست این / بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بزبان خوش آن همی گروی

لیک حالت بود مکذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت

گر ترا ز آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی

نگذشتی ز دانش و خبرت / بر گرفتی ز دیگران عبرت

هر که گوید ترا که معلوم است / کاین فلانی طعام مسموم است

لیک از آن میخورد بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و تبه

میکند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه او را بخانهٔ خود

شب چو نزدیک شد بوقت بسیج / حبشی برد سوی بالین سر

چشم حس بست از این جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب

دایه آن را چو دید چابک و چست / باز بردش بخوابگاه نخست

همچو افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و هر طرف نگرید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید

دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین

نه ازان همدمان بی‌خبری / نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال / هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز / عاقبت در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو آنسان دید / موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دلی دارم
زده ره من بعشوه ناگاهی / دلپذیری بحسن دلخواهی
بی‌نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسد / یا محل و مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او / خانه کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار / مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتادست / یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که صنع حق بستست / معتدل یا بلند یا پستست
گیسویش چون کمند بافته‌اند / یا پی دام و بند بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط ساده است / یا خود آن زیب پیکرش داده است
لعلش آب حیات تشنه‌لبان / یا بلاکه مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است

شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده است رخنه‌گاه بلا / باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس یافته آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز / هست مستور سر غیب هنوز
هر چه زین گونه‌ها خیال کنند / وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی سوال دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست
معنیی دیده‌ام برون ز صور / زانکه من در جمال آن دلبر
گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سربسر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف از رو نمی‌شناسم باز
گر کشد چشم او به تیغ ستم / ور دهد لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل آن دگر آسان
داب من نیست جز محبت ذات / ذات بر من زدست ره نه صفات
من صفت بهر ذات دارم دوست / ذات متبوع و وصف تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو تیز رو نهد بزوال / بلکه گیرد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب دادن او

ای پدر گفت از زمین پسری
کای ز هر نیک و بد ترا خبری

چون نهم ز آستانه بیرون پای
شور و غوغا برآید از همه جای

از همه جمع بیار اهل نیاز
دعوی عشق میکنند آغاز

آن یکی آه دردناک زند
جیب جان از درد چاک زند

وان دگر خون ز دیده افشاند
سوز دل ز آب دیده بنشاند

هر یک از سوز عشق و سوز جگر
بر زبانی دگر دهند خبر

می ندانم چه صورت انگیزم
با که آمیزم از که پرهیزم

گفت از هر یکی بپرس جدا
کز جمالم چه ره زدست ترا

آن یکی گفت از رخ ساده
رخ بخونم منقش افتاده

وان دگر گفت از آن لب میگون
چشم من پرنم است و دل پرخون

وان دگر گفت کان خط چو خضر
زو خطم بر صحیفه پرهیز

وان دگر گفت کان قد و قامت
برده است از دلم شکیب و قرار

وان دگر گفت کان خم ابرو
ساخت پشتم ز بار عشق دوتو

وان دگر گفت از آن غبغب
جان شیرینم آمده است به لب

وان دگر گفت دانه آن خال
در دلم کشت تخم گشتن رنج و ملال

وان دگر گفت از آن دو نرگس مست
دل من همچو جام باده شکست

وان دگر گفت موی میان چون
دیدم از پرده صورت بیرون

شد دلم مبتلای این معنی
میدهم جان برای این معنی

فارغ از زلف و ابروی یارم
می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر پسر خود را

پدر این قصه از زبان پسر
چون نیوشید گفت جان پدر

بیست پوشیده پیش اهل ادب
که بود ریش پرده عجب

لیک آن پر که مرغ حسن و جمال
زند از روی سوی عدم پر و بال

گرچه چیزی دهی ز روی وفا
رود از روی لطافت بی تن

نرگس چشم از آن شود بی تاب
لاله روی از آن شود بی آب

خم ابرو که خوانیش مه نو
شود از ریش داس عمر درو

قد که باشد نهال تازه و تر
خشک چوبی شود سزای تبر

خط فیروزه رنگ زنگاری
آورد روی در سیه کاری

خال مشکین که بر جبین عذار
نقطه مشک بود بر گل نار

چون دمد مشک میلش بتصحیح
مثل بعر الظبا احول الشیخ

والجز میخوانیش چه سیمین
پیشی آر از الجشم عبرت بین

چون نشان سم ستور براه
وز نم بول ازو دمیده گیاه

لب و سبلت چنان بهم که ز موی
لای بالای بر دهان سبوی

ماند القصه حسن و ماند ریش
گل ز هر جای خویشتن بکشیش

چه حشیشی که آب گل ببرد
چه گیاهی که گاو و خر نخورد

۱۲۰

بس باین خال و خط مشو مغرور | باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورست | حال صورت زمان بادی گرست
جون صور نیست ایمن از تغییر | دامن عاشقان معنی گیر
حسن و معنی جو جاودان باید | عشق آن اعتقاد را شاید
حسن صورت محل تغییرست | عاشق از عشق آن کران گیرست
جون شنید این سخن ز پدر | کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه پیش | لیک با مرد عاشق از همه بیش
جشم و دل بر رضای او میداشت | گوش بر حکم رای او میداشت
هرچه گفتی باو نیوشیدی | زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز جشم معنی بین | کش شهود خدای بود آیین
روی او را جو نور آینه یافت | کز بران نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور | بود از جشم خویشتن مستور
ذره بود او ز نور هستی حق | ذره در نور بود مستغرق
جند آن دو ناظر و منظور | مرد و زآلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده | باده از جام یکدگر خورده
سینه آن جو اسن این جاک | دامن این جو دیده آن باک
حسن این آفتاب معنی سوز | عشق آن همجو آفتاب افروز
بود جندی از آن دو مهر گداز | گرم سودای عشق را بازار

حسن شخص است و عشق جون سایه | سایه از شخص می برد مایه
جون در آید وجود شخص ز پای | نیست ممکن بقای سایه بجای
انکه دایم ز عشق لاف زدی | در محبت در گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی | بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز | پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت | سر آن رشته را نگه میداشت
گرجه عشقش نماند همجو نخست | نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند | درمیانه طریق یاری ماند

رسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود

روزی آن نوجوان بعارف گفت | کای شناسای رازهای نهفت
جون دل تو اسیر معنی بود | عشق و معنی ز صورتت بنمود
حسن و معنی نمیشود سپری | عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو جون فتاد در کم و کاست | خاطر تو ز من رمیده جراست
مرد عارف جو آن سوال شنید | از جواب سوال جاره ندید
گفت انجا که جلوه معنی است | وهم نقص و خیال را ره نیست
حسن آن لایزال لم یزلست | عشق آن بی قصور و بی خللست
هر کرا زد جمال معنی راه | دست تغییر از آن بود کوتاه
لیک معنی جز اندر لباس صور | نشود جلوه گر باهل نظر

رخ ز هر صورتی که بنماید　　بجمال خودش بیاراید

جز غم حسن خود برو ریزد　　حلیهٔ خویش از او دریوزد

عالمی مبتلای او گردد　　پای بند وفای او گردد

لیک هر کس بقدر همت خویش　　گیرد آیین عشقبازی پیش

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند

آن یکی از حجاب پیچاپیچ　　غیر صورت دگر نه بیند هیچ

پیرو حسن صورت از رامش　　نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند　　بحجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور　　روی هر یک بقبلهٔ دیگر

پیش ایشان ز فرط جهل و عمی　　نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسد جو قشر را ز لباب　　قشر خوارست دل ایشان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور　　دل و جانشان شود ز غم رنجور

اشارت بحال کسی که بجمال معنی برده اند اما شراب عشق از جام صورت خورده اند دلها در کشاکش اند از صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتارند

وان دگر گرچه عاشق صورتست　　لیک معشوقش از صور دگرست

حسن نیست آنکه دیده در صورت　　چشم از آن دوخته است در صورت

مست در دیده حسن معنی عام　　نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر بدیده نخست　　نیست در دیده حسن معنی جست

نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین　　نور بی رنگ دیدنش آیین

میکند سوی دیده نور آهنگ　　لیک در شیشهای رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله　　مست در دیده نور صرف آنگه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحدی کرمانی را دید که در بنگاههای دمشق میگردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب در طشت آب می بینم گفت اگر در قفا دنبل نداری چرا در آسمانش نمی نگری

شمس تبریز گفت کاوحدی　　کرده نظاره بتان آیین

در دمشق از هوای غمزه زنان　　گرد بنگاههاست طوف کنان

سر و بد و گفت آشکار و نهفت　　گفت ای شیخ در چه کاری گفت

چشمهٔ آفتاب می بینم　　لیک در طشت آب می بینم

گفت هیهات این چه بی بصر است　　راست می باش این چه کج نظر است

بر قفا گر نه دنبلست ترا　　کار هر چه مهمل است ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن　　سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع　　تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بجماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شده اند دل از آن برگرفته اند

وان دگر گرچه بود عشق مجازش　　رهزن عقل و دین او آغاز

عاقبت حرف عاریت سترد　　ره بسر منزل حقیقت برد

میوهٔ آن درخت چید و گذشت　　جرعه زان قدح چشید و گذشت

سخن خوب و نکته سرگشت　　عارفی کالمجاز قنطره گفت

هر ره تو مجاز قطره ایست / نکند کس گذر از قطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل / کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر / بحقارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان / که در و غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل گذر توان کردن / پی بعشق حقیقی آوردن

اشارت بجماعتی که در مظاهر صورتی معنوی مشهود ایشان جز جمال حق نیست

وان دگر گرچه سوی صورت رو / آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آیینه اند از او جلی
دیده بر هر کدام بگشاید / جز جمال خدای ننماید
ببصر صورت جهان بیند / ببصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای / نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف ستوده سیر / چون بانجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو / عشق من بود از این قبل با تو
رخت آیینه مصفا بود / زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل / چون در آیینه ات فتاد خلل
چشم از آیینه ات فرو بستم / بس ز زانوی خویش بنشستم
شاهد از آیینه چو تابد رو / به بود آینه پرستی زاو

آنکه باشد ز آینه آتش / حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب عارف و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف / از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند / پیش من ظاهر از چه نشاند
چون ز من دور می توانی زیست / نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد / میزبان را ز دل بیندازد
بهر و سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است
هست در پیش حق شناسان فرض / بلکه در ذمه کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز فرمان عقل پرور را
که بویرانه همی گردید / گریه میکرد و زار می نالید
گاه چون سایه بر زمین هموار / او فتادی بپای هر دیوار
که فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر
که بمژگانش آستان رفتی / چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه / که ترا این همه بدین خانه

مهرورزی و جابلوسی جهت / خاک روبی و خاک بوسی جهت

نیست نقش بتی بدیوارش / جز بری سجده برهمن وارش

از حس و خار او چه میجویی / زان نرسته گلی چه میبویی

گفت خامش که این معما نیست / که بهر موی او مرا مویست

قصه کوته نشیمن بلبلیست / که ز هر ذره ام باو بلیست

نیست اینجا گشاده هیچ دری / که بنوده بران ورش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری / که به پیشش نبوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی / که نه دامن بران کشیده بسی

هر چه من میکنم ببوی ویست / اضطرابم ز آرزوی ویست

عشقبازی بمنزل یاران / نیست جز شیوه وفاداران

سنگدل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد و نگذرد ز هوش و قرار

نکند داستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید راز

بیقراری و بیخودی نکند / ترک سامان و بیخودی نکند

اشارت بانکه تعلق خاطر طالب ابیات حق باثار گویند و تاویل دران و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه و تعالی ازین نیکوست

مست این جلوه آنکه اهل نظر / که ندوزند چشم دل ز اثر

بتفکر شوند برخوردار / ز آیات انظروا الی آثار

در جمال اثر کنند نگاه / بمؤثر برند ازانجا راه

از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال

زانکه انگشت وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد

در قضایای حوادث نهند پا / یک بنای نیابت بنا

کشف موجد وجوب میباید / گر تسلسل محال پیش آید

حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق

موجد کون اگر دو تا بودی / کار آن منتظم کجا بودی

صنع پاکش چو هست محکم و راست / پی برد عقل پی که او داناست

یکتاست

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام

اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت عالم و ازمان

بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل

اولا هر چه خواست کرد آن / وصف قدرت ازین شود ظاهر

قس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف

من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر چون پویم

فکر سرگشتگیست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق

چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال

ای خوش آنکو جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده

پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش

گل توحید بیشکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر باثر است

چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست

دید نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان

متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر در انفس و آفاق

ز انچه بر لوح کون مسطورست / اولا چشم وی بدان نورست

هرچه در عرصه جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند

دید آنرا ز اختلاف شیون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا / در زمستان فتاد بر صحرا

خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل تصور کرد

لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید اینکه هست دریایی

گرد آن موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان

گرچه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت

آری از سنگلاخ وهم و خیال / کس نرسته بپای استدلال

فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس

بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان

تا شناسد صحیح را ز سقیم / بازداند ولود را ز عقیم

کرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن باین قانون

ظن او آنکه از گمان رستست / همه در بار خود یقین بستست

لیک آندم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرقی از اولیاء الله علم او بجهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیم راه / پیش جمعی ز اولیاء الله

فصل دی بود و منقل آتش / شعله می زد میان ایشان خوش

شد بتقریب آتش منقل / از خلیل برون ز نقص خلل

ذکر آن قصهٔ کهن بتمام / که بر و نار گشت برد و سلام

آن حکیم از جهل و استنکار / گفت بالطبع محرق آمد نار

آنچه بالطبع محرقست کجا / گردد از مقتضای طبع جدا

یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دامنت بیار و ببین

مشعل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش بجان انگیخت

گفت و درکن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست

چون نه دستش بسوخت نه دامن / شد از آن جهل او برو روشن

طبع را هم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید

گر آن علم او یقین بودی / قصهٔ او کی اینچنین بودی

علم کامد یقین ز بیم زوال / بیقین ایمن است در همه حال

رجوع بتمامی قصه

قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان

در روانی خود بحر رسید | خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت | هیچ چیزی ورای او نشناخت
گاه می‌دید او عیان بصورت موج | دید هم بر حضیض و هم بر اوج
متراکم شد آن بخار روان | متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت | رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره‌ها چون بهم پیوست | سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروش زنان | تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید گرد آرام | شد درین دور سیر بحر تمام
قطره چون این بدید شوخ نشست | گردن آن کار دیدن و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب | اوست کف اوست قطره او حباب
موج جز بحر در جهان نشناخت | مشق هر که باخت با او باخت
از حجاب رات چون گشاد نظر | غیر دریا ندید چیزی دگر
همچنین عارفان عشق آیین | در جهان نیست جز حق بین
دیده جمله را منزه بریکیست | لیکن اندر نظر تفاوتهاست

آن یکی در مجالی اشیا | بصفتهای حق بود بینا
هرچه بیند بمعنی صفتی | گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش | بصفات خدای راهبرش

[illegible] تجلی ذات

گرچه بر وست ره بکشف صفات | متجلی نشد بجمله صفات

اشارتست بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

وان دگر جمله را یک آینه دید | که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود و جهات | متجلی شده بجمله صفات
یک وجودست سربسر عالم | همه اجزاش متصل باهم
گره مصمت است بی تجویف | جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله | نه خلا هیچ طرف را گله
امتیاز اتشان زیکدیگر | هست از اعراض یا صفات و صور
آن گرانمایه جوهر قابل | که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا | وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر بجمال مرآتست | صورتش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت | چند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد | در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یکذات | جلوه گر گشته با شئون و صفات
همچو آینه وصف ذات جهان | باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ | غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش | محو مشهود گشته آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست | آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و او در آینه هم ‏ غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه سان برون آید ‏ پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید پستی او را بند ‏ نام و نقشش جز آینه مپسند
ور ز تقیید باشدش مطلق ‏ اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بمراتب اربع که مراتب ولایت یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و خاصه پیغمبر ما است صلعم

هر کرا دیده بحق بیناست ‏ دیدهٔ او بود حق نه بیراست
تا نگردد بحکم بی یبصر ‏ دیده مبنی بعین حق ناظر
هست امکان جمال حق دیدن ‏ گل ز باغ شهود حق چیدن
گر تو سازی روان ز ما فیها ‏ بدیار قبول فاقبلها
بر قوائی تو وحدت اطلاق ‏ غالب آید بقدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک ‏ عین هستی حق بود بی شک
وصف امکان شود درو مغلوب ‏ منصبغ باشدش بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت ‏ هم تو باشد مضاف و حق آلت
گر دوت پیش صوفیان کرام ‏ متقرب بقرب نافله نام
ور گران رتبه‌ات شود حاصل ‏ که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که عرف مقربان داند ‏ اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم ‏ جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد کونین حاصل تو بود ‏ قاب قوسین منزل تو بود
ور ز همت کنی بلند روی ‏ که مقید بجمع هم نشوی
دور آن باشدت درین معلم ‏ بی تقید بقید هیچ کدام
پا ز عالی نهی سوی اعلی ‏ سرفرازی باوج او ادنی
این مقام نبی است وانکه بوی ‏ باشد اندر وراثت نبوی
چند عارف ز خود برسته ‏ بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویش مطلق ‏ ذات او وصفت شده همه حق
هر که افتد بتاب و کل نظرش ‏ شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی ‏ سر زند زو صدای سبحانی
گوید ار زانکه بنده‌ام حق کو ‏ ور حقم چیست از منی که درو
افتد از حیرتش بکار گره ‏ همچو آن گربه سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن ‏ پخته کن زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد ‏ خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ پرورده نبود ‏ که کنون گربه برد و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال ‏ ماند افزون ز گوشت یک مثقال
زد بصد غصه دست بر زانو ‏ کرد با زن عتاب کای بانو

گربه پیشت چو گوشت کمین بود — گوشت کمین و گربه ان افزود
نیست این نکته پیش من روشن — که تو اند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست — وگر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم — غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه — بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب — شرط اول تعین مطلب
وجهه قصد نا شده ممتاز — طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دو ره چو پیش آید — که یکی زان دو کعبه را شاید
تا تعیین ندانی آن ره را — کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین — که نه شک را شوی معین و دری
یا امارات عقل دان و حواس — یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی — که مرا از اخلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل — باز مانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی — بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم — شد بتفصیل ازین سخن معلوم
تا نه از جان و تن فنا باشی — مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی — گنج می بایدت بکش رنجی

در طلب ناکشیده محنت و رنج — ریش گاوی بود توقع گنج

حکایة پیر احمقی که از پسری پرسید که مرکز ریش گاو چون بود و سوال پیر از ریشگاو

با پسر گفت پیری از نحلان — کای در اطوار کار خود نادان
خویش را عمری آزموده ستی — هیچگه ریش گاو بوده ستی
گفت با وی پسر که ای بابا — که بود ریش گاو کو بابا
گفت آنکس که بامداد پگاه — می نهد باز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی — یابم امروز رایگان گنجی
چون بانجا رساند پیر سخن — پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم — ریش گاویست کار تا هستم
نیست جز ریش گاویم کاری — نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و اهوای نفس را بجز روی از خود بگرداند روی معشوق را دید

عاشق صادق چو جو دریابد — ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبله دوست — نشود محتجب ز مغز بپوست
هرچه گوید برای او گوید — هرچه جوید برای وجهش
همچو پروانه کو بمجلس جمع — هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را — پیش رویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال آن شاه زاده آتش در خرمن تابش گرفت و از شدت بهوشش رسید و وی از همه چیز بیخبر بود

ازرخ شاه زاده گلخنی … یافت دردل زمهر روشنی
شه چو از ره سواره بگذشتی … گلخنی در نظاره گم گشتی
چون درامد زدرد عشق از پای … ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاه زاده رو بنمود … گلخنی در نظاره که تمود
بلطافت بهانه بر ساخت … مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید … نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت … ژنده اش زاتشی که بود او وخت
شعله از ژنده در تنش او انگیخت … او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بوی دو دست نظر … نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت … غیر خاکسترش بجای نیافت

در بیان اینکه چون عشق برتبه کمال رسید روی عاشق از معشوق نیز گردانید

عشق عاشق چو سر کشد بکمال … شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد … دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب کرد … انچه مطلب بود طلب کرد
غیر حب کس نماندش محبوب … شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد … پا بدامن کشد بپا رامد
بگر پان جان در آرد سر … بندد از هرچه عشق غیر نظر
طالب این مقام بود بنی … که بحق داد وان به طلبی

کفش کای چشم و گوش من همه تو … مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت آنست … دولت لایزال لم یزلست
بر من خسته جان تشنه جگر … ساز مجبوب را بسمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدان مقام رسید … کز تک و بوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه نو ساز … عشقبازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی … داد دامن بچنگ خار بنی
از برون با کسان درشت آمین … وز درون نرم خار پشت آیین
زیر آن خار بن قرار گرفت … ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت … بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال او فتاد مجنون را … چه فتاد آن مبتلای محزون را
که نشانش بدشت پیدا نیست … هم تک آهوان صحرا نیست
ماند هاست از گروه کوران دور … نفکند در صف کوزنان شور
روزها نشنوم ز کس راوش … شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید … شرح حالش ز محرمی پرسید
قصه درد او بیان کردند … صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بکام دمسازان … دیده در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سر به نماز … عقل و دین را درید پرده راز

گرد نعلین دلبری در پای / شد بکام و فاز مین و سای
شد خرامنده تا بر مجنون / سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق بر خوردار / سایه انداخت وصل بر سر دار
گفت مجنون که تو باز نمای / لب خامش بشرح راز کشای
گفت من آنکه زحم او خوردی / تمنا تش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی / قبله جاودان تو لیلی
گفت رو رو که اینچنانم من / که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه / آنچنان کرد در دلم خانه
که ترا هم نماند گنجایی / بعد ازین خوشترم بتنهایی

مناجات

ای فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوه حسن تو کجاست که نیست / جذبه عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد / کامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکر پر / قوت فرهاد و قوت پرویز
یک یک نشانه جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زو بهر چاره اسیر دگر / صبر شان از دل ربود و هوش ز سر

بکمند خویش مقید کرد / رویش از هر دو کون در خود کرد
من هم ای پادشه گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی / پسر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خراباتم / که شوی قبله مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ / که بشهدم کشی و که بشرنگ
چو شود کز خودم خلاص دهی / جامی از باده های خاص دهی
بربایی جان ز خویشتنم / که نیابم ز خود خبر که منم
وه دنیابی سزا بدین هوسم / که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده / بصف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکششان / وقت من ز قصه خوششان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوق معین معلوم نی

پیر توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست
که ز مغرب چو آمدم بدمشق / جیب جانم گرفت جذبه عشق
شعله اندر دل آتشی افروز / که برآمد ز هستی من دود
لیکن از آن هیچ رو وری / متعین نبود قبله کهی

علم افراخت عشق بر معشوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

قصهٔ خواب دیدن بو علی موفق و معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل

شب علی موفق آن شه دین / رفت از خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت / ایستاده بر کنار بهشت
یک بیک را بچهره می‌کرد / راه رد و قبول می‌سپرد
سعداء الخلد میخواند / اشقیا را ز خلد میراند
بعد از آن دید با خداوندی / دو فرشته نشسته بر خوانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
نه نهند دیده سهو و بهم / نه بپشت استقامت خم
گفت با خویشتن دران دل شب / که کیانند این سه تن یارب
هاتفی گفت اینکه مشعوفست / بشهود خدای معروفست
که بامید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستش او کرد
وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جای از هر چه هست کم نهند / واندران یار دلکش اند بند
بو که حکم کاتقیش بموت / دیدمت بعد مرگ از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ بو علی رودباری مردی را که مرقع پوش و شوریده حال در محنت آن جوان منزوی بکلخن و حال

بو علی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا بیاسود از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون / ژندهٔ صوفیانه در بیرون
یارب این ژنده و کفش کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفاکیشی
ایستاده بعزق خودکامی / که سرش می‌سترد حجامی
موی او چون شدی سترده بتیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین / بهر مو چیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون روان
بهرش آورد بیدو فوطهٔ خشک / بوی گل زو وزان و نفحهٔ مشک
چو تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بو علی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر ز بند / بسر آن جوان فرو افکند
رفت و طشتی گلاب و عود افروخت / ریخت بر روی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد / آینه پیش روی او بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچ سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید

کای دل‌سوخته بعشوه گری / حکمم تا تو سوی من نگری
داشت گفتا ز بندگان نظرم / بیش رویم مبیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت پیر و جوان را آنگه کرد / وز رعونت درو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد چندی شد براه حجاز / آمدش آن جوان براه فراز
خرقه بر خویشتن فکنده ز پیر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای تو بعد مرگ هم رویم / مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال / میگذارم حجی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناه کاری خویش

قصهٔ عاشق شدن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی گریستن

از صف صوفیان یکی سیری / بسیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / چهره روشن بنور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی ضیات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم / با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بیادش رفت / هر چه جز یار او ز یادش رفت
نه بشب خواب و نی بروز قرار / با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هر چه داشت باوی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فروماندگی بجان در ماند

بود آنجا مصوری قادر در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست بکشیدی چنانچه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید نقش یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو دست در کمر کردی که ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه آب کی تسلی شود بهجر سراب
روزگاری چنین بسر میبرد غمش از دل بدین بدر میبرد
تا که از دور چرخ غم فرسای آمد از رنج تب جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد شرح دادن نمیتوان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده زخم صد مادر پسر مرده
هر چه ز آغاز مرگ عالمیان کرده باشند جمله تا پایان
همه را کرد بلکه افزون تر بلکه از حد وصف بیرون تر
جان و دل سوخت ز آتش غم او سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد آنچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت روی مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردم صبحدم رو بسوی او کردم
یافتمش بخواری افتاده پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحه دیوار چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل ای دل ز مرگ بی غم باش چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک آداب خود گرفتم من دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی دین من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان و بسوی او آرم دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان بر وی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بیامد او پگاه سوی آن پستهها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر زیر آن پستهها سه چار دگر
که عجب زین سفر پیاشوم وصل جانانست زین سفر محتوم
بعنایت رضای من جستند نامههای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای داد در پیشگاه قربم جای

منم امروز و دولت سرمد / وامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم این حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بر آن گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بآن اقرار / گشتنم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی نوخیز / در ترنم ز پستهٔ شکرریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاه سر در سر / مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشقبازی ساز / پس بر آن قول برکشید آواز
کای خدای چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمرسایی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز مهر تو شرم
بو که یکدم بخویش پردازم / چاره کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی / چاره کار خود چه می سازی
پرده ماز پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو به خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود ایستاده آن غلام آنجا / جائی از بحر تلخکام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند / کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن بهم آورده / رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توی / دست شستند از غبار دوی
جام آیین عاشقی اینست / مهر اینست و بانی کین اینست
گر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوانکه بر دختر عم عاشق شد و در عشق نام دزدی بر خود نهاد

نوجوانی نخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود / در مقام رضای عم می بود
دمبدم روی خرمش میدید / میوه از باغ نو برش می چید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او گه باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / گرهٔ او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوروی / که بدیدار یار بودش خوی

چون بدل شد وصال او بفراق　　محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش　　گرد منزل بپای دیوارش
خواست کز مهر روی روشن او　　که درآید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای　　از لب بام در درون سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه　　دزد وارش گرفت و وقت پگاه
بامدادش بشاه دوران برد　　دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش　　دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی　　بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین چو آنکه آن نه نکوست　　که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام　　راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن　　داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت احوال　　رقعه سوی شاه کرد ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق　　نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنونست　　کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد　　از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزدی ای پسندیده　　آمدن سوی دوست دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست　　حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سرمرد　　این جوان زانکش محبت ورد

بگذر از عهد سست پیوندی　　سرفرازیش ده بفرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار　　جوهر خود بجوهری بگذار
گفت عم کو نه لایق است مرا　　نه حریف موافق است مرا
شاه گفت آنکه نام و ننگ تو جست　　دست از نام و ننگ بهر تو شست
نه موافق تری کجا یابی　　سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهیست　　مرد را داغ فقر رو سیهیست
شاه اسباب کار هر دو بساخت　　بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را　　ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عیینه دریا

معتمر نام مهتری ز عرب　　رفت تا روضه نبی یکشب
روی در آن قبله دعا آورد　　ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز　　گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی　　که همی گفت قصه پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوهست　　وین چه بار گران تر از کوهست
مرغی از طرف دشت ناله کشید　　بر تو داغی بسان لاله کشید
وندرین تیره شب ز ناله زار　　ساخت از خواب چشم را بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک　　از برون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود　　خواب از چشم خون فشان بربود

بست بحرش کمر بکینه مرا — سنگ غم زد بر آبگینه مرا
چه شبست این چو زلف یار دراز — چشم من نا شده بخواب فراز
قمر شب راه بانی انجم شد — مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس — تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پرده گوش — تیغ گردون بریده نای خروس
کس نیاید ز حلقهٔ حلقوم — بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه — که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد غریبی را — تا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جان آرزده — زو دو صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد — گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم — واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بشنود حالم — گز جدایی چگونه می نالم
ز آتش غم چو موی پیچانم — موی پیچان و مور پیچانم
هست ناچار پیش فرزانه — موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو موست — شانه ام فرق شاخ شاخ است
دانه گر بایدم چو مور نژند — باشدم اشک دانه دانه سپند
ماه گردون بود گواه چنین — ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه تافته است — تیغ مهرش دلم شکافته است

هر که زانیم کان نبود بخویش — کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت بر سر بلای سر مرا — داد نا آزموده زهر مرا
هر که نا آزموده زهر خورد — چه عجب گر ره اجل سپرد
چون باینجا رساند ناله خویش — کرد با خامشی حواله خویش
آتش او درین ترانه فسرد — شد خموش آنچنانکه گویی مرد

حیران شدن معتمر که آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا از دنبال او نرفت

معتمر چون بدید صورت حال — بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پشیمانی — داد رخت خرد بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود — وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده — باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیت پرست — کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش ناله — ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی — پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی عذر در نظاره گری — دست بگشادمی بچاره گری
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت — حال آن دل رمیده باز بگشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز — غزلی جانگداز کرد آغاز
غزلی مبنی سوز و درد آمیز — غزلی صبر کاه و شوق انگیز
بیت بیتش همه مقام نیاز — در هر مصرعش ز عیش فراز

حرف حرفش همه فسانهٔ درد — نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد

اولش نور عشق را مطلع — آخرش روز وصل را مقطع

در قوافیش شرح سینهٔ تنگ — بحر او رهنما بکام نهنگ

که درو ذکر یار و منزل او — وصف شیرینی و شمایل او

که درو عجز و خواری عاشق — قصهٔ خاکساری عاشق

که درو محنت درازی شب — غم کاهی و جانگدازی شب

که درو داستان روز فراق — فرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبالهٔ آواز نالنده

آن بزرگ عرب چو آن بشنید — جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز — رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده — روی زیبا بخاک بنهاده

قد ز نخل مدینه شیرین‌تر — طره از عطر مکه مشکین‌تر

لعل او غیرت عقیق یمن — شکر مصر را رواج شکن

جبهه رخشنده در میان ظلام — همچو پرنور آیینهٔ شام

سنبل تر دمیده از سمنش — سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش

گرد لبهاش خط زنگاری — طوطی غرقه در شکرخواری

بر رخش از دو چشم اشک‌فشان — مانده از رشحهٔ جگر دو نشان

آن دو خط کز رخش نموده بود — گو بیا جدولی مثنی بود

گر کشید از شفق دبیر سپهر — رقم آن زا بلوح صفحهٔ مهر

داد بر وی سلام و داد جواب — کرد با وی ز روی لطف خطاب

که بدان رخ که قبلهٔ طلب است — بکدامین قبیله نسبت است

بر زبان قبیله نام تو چیست — آرزویت کدام و کام تو چیست

و لت این گونه بیقرار چراست — همدمت نالهای زار چراست

چیست چندین غزل‌سرایی تو — وز مژه خون دل گشایی تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد — پدرم نام من عیینه نهاد

و آنچه از من شنیدی و دیدی — موجب آن که از من پرسیدی

بنشین دیر تا بگویم راز — زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب — رو نهادم بمسجد احزاب

روی در قبله دعا کردم — حق مسجد که بد ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام — کردم اندر مقام صدق قیام

پشت خود در رکوع خم دادم — سجده‌گاه از دو دیده نم دادم

بتشهد نشستم آزاده — از شهادت بتشهد افتاده

یافت جنبش ز من بتشهد انگشت — کرد شیرینم تیلجی پشت

بهر عقده‌کشایی ایام — تیز دندان شدم ببین سلام

بدعا دست بر فلک بردم — پا براه اجابت افشردم

عفوجویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار

از میان با کناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم

دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه‌گاه گام زنان

نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی را ز ناز زمزمه

در گهر غرق گوش و گردنشان / خاک ره مشکبو ز دامنشان

از پی رقصشان بربع و دمن / بانگ خلخال‌ها جلاجل زن

بود یک تن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز

او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم

کام جان خندهٔ شکرریزش / دام دل گیسوی دلاویزش

غنچه پرنوش گلبنی زارم / نافه در ناف آهوی حرم

پای از آن جمع بر کنار نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عیینه دل تو میخواهد / وصل آن کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری

با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و وجود برفت

نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم

یک زمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست

این سخن گفت عاشق و زد فریاد / رفته از خود بروی خاک افتاد

بعد دیری بخویش باز آمد / رخ بخون تر ترانه‌ساز آمد

شد خروشان ببلبل خوش آواز / غزلی سینه‌سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حسب حال ریا

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل

گرچه راه فراق می‌سپری / سوی خونین دلان نمی‌گذری

مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخ تست چشم جان و دلم

مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن

خواهشم من مباش ناخواهم / کز دو عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین ره خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی

توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار از نه شرم داری خویش

هول روز شمار در پیش است / وای اگر کو نه آخر اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات / وز ستادن خجل میان عصات

عشق کان غیب بر جمال ازل / هوسی دان ز شر و غا و دغل

نه مبارک بود هوس پرورد / مروی کن وزین هوس برگرد

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جانگدازی غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن / بنصیحت ز پایش افکندن

مشک ماند ز بوی و لعل ز رنگ　　فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دلگسلم　　رخت بربندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل بنشست　　همچو نقشی نشسته در سنگست
آمد از عشق شیشه بر سنگم　　ز ملامت مزن بسر سنگم
لشکر صبح چون علم برزد　　لشکر شام را بهم برزد
هر دو گردند از ان حرم بشتاب　　چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیش قدم بیفشردند　　در طلب روز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید　　آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار همره نی　　خیل انجم رسید و آن دنی
با عیینه سخن گذار شدند　　قصه پرداز از ان نگار شدند
لیک مقصود کار همره نی　　خیل انجم رسید و آن دنی
که برون برد رخت ازین منزل　　راند تا منزلی دگر محمل
روی خورشید قرب نعیم گرفت　　راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش　　طاق محراب شان دو ابرویش
همچو لاله بسینه داغ نورد　　شعله زن لاله ز باغ نورد
گرچه بار رحیل از ینجاست　　طالب وصل تست سرجاست
چو سمن تازه و چو گل بویاست　　نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش　　از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت　　شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست　　بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم با امید دیدارش　　تافت از من زمانه رخسارش
اثری قدرم ار چه بالا نیست　　جای ریا بجز ثریا نیست
مست رو در ثری ثریا را　　پشت بر من چراست یارا را
تا بکی ز دو دیده خون ریزم　　خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب　　همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان غمخواران　　در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار　　دیده‌ای عاریت دهد ناچار
تا در درد فراق او گریم　　ز آتش اشتیاق او گریم

خواستن معتمر چاره سازی عیینه و بردن او مجلس الضار درون
و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا به پیش پدر ایشان

معتمر گفت با وی از دل پاک　　کای عیینه مباش اندوهناک
کانچه دارم ز ملک و مال بکف　　گرچه اسباب حشمتست و شرف
همه صرف تو میکنم امروز　　تا شوی بر مراد خود پیروز
دست او را گرفت مشفق وار　　بر دگیش بمجلس الضار
گفت بعد از سلام با ایشان　　کای ملک صفات وفا کیشان
این جوان کیست در میان شما　　چیست در حق او گمان شما

همه گشتند با جمال ادب — مست شمعی ز دودمان عرب
گفت کورا بلایی افتادست — در کمند هوایی افتادست
چشم میدارم از شما یاری — وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار عزم — بدیار بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعتا جویان — معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند — متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را — پرس پرسان دیار ریا را
تا بمنزلگهش پی آوردند — پدرش را ازان خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال — با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افگندند — نطعهای عجب پراگندند
هر کسی را بجای وی بنشاند — وز نثا گوهرش بفرق فشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه — کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب — همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز نعمت و خوانت — تا ز بحر نوال احسانت
حاجت جمله را روا نکنی — آرزوی همه عطا نکنی
گفت کای سوی صدق روی شما — چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت — اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصارست — نیک کردار و راست گفتار است

گوهر سلک اتصال شود — راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست — وندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز — آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر ریا با ریا و خواستگاری کردن وی از برای عیینه

این سخن گفت و از زمین برخاست — غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریا گفت — گرچه رو خاطرت چنین آشفت
گفت ز انرو که جمعی از انصار — بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستاری تو — یک زبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند — در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار — خواسته است از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند — وز برای که خواستگار منند
گفت بهر یگانهٔ ز کرام — عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش — نیست منت باکسی گذرش
چون کند وعده در وفا کوشد — وز جفای زمانه نخروشد
هر چه آید بدست او بدهد — چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند — بخدایی که هست بی مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم — عقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او — وانچه بود میانهٔ تو و او

گفت با وی مرا چه بازارست — که از آن خاطر تو در بارست
نخل آمالی ز روی من بدست — ز گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون بستی آنچه گفتت — با جابت نمیکنم بندت
قوم انصار پاک دینانند — در زمان و زمین مقیمانند
بر مقالاتشان مگردان پشت — رو ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کامشان پر زهر — کرمی بایدت گران مکن مهر
نرخ کالا ز حد جو در گذرد — رونق از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب — کم شد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان — گفت کای مرده وفا کیشان
گر دریا قبول این پیوند — لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید — تا سر او بدان فرو آید
باشد او گوهری جهان افروز — کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان با یکدیگر

۴۰۰

معتمر گفت آن منم اینک — هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار — که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن سیزده هزار درم — سیم خالص از آن نه بیش و نه کم
جامهای صد ز بردهای یمن — صد دیگر از آن فزون بثمن
نافهای مشک و طبلهای عنبر — عقدهای مرصع از گوهر

معتمر گفت تا سه چار نفر — زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جست شد حاضر آوردند — مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مشهور را — شاد کردند آن دو مهجور را
دو اسیر کمند یکدیگر — چشم بد را سپند یکدیگر
لب بلب کامران شدند از هم — رخ برخ شادمان شدند از هم
این شد آنرا ببوسه مرهم داغ — آن شد این را بخنده غنچه باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند — همچو گل بامداد بشکفتند
تافته روی شغل از همه کار — شغلشان بوس بود و کار کنار
تا چهل روز کارشان این بود — حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عیینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور — حال بگذشتشان برین دستور
داد اجازت پدر که ریا را — ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند — وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت — برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس و اجناس — جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش — کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریا — شاد و خرم شدند ره پیما

دید نقش زمین نگاری را | غرق خون نازنین سواری را
کشته از خشم سار سینه تنگ | خلعتی بهر نعش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد | چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید | کای عیینه ترا چه حال افتاد
وز دل دردناک می نالید | کافتاب تو در وبال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من | کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده | که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه | رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد | روی بر روی وی نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد | روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری | بر گرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه و کشاکش درد | هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز | بجز از شور و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه در بستند | بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب | پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند | در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه | تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از جنگ گاه بسر قبر ایشان و برآمدن دو نخل

معتمر با جماعت انصار | نیز بر کار خویش کرد گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند | دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه اختر کار | بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ | جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه | وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و خون شعار | همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع | صیدشان صبح و شام کار رجوع
عیش شیرین نشان ز دوغ ترش | فارغان از فروغ دانش و هوش
همچو گرگان طعمه ناخورده | بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند | رو در آن قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید | غیرت عاشقی درو جنبید
شد چو شیران دوان بصف دلیر | گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به سینه چاک افکند | چون نگارشان بخون و خاک افکند
آخر از خشم تیغ صاعقه بار | داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری | خنجری زد به سینه اش کاری
قفس آسا تنش فتادش چاک | مرغ او کرد ره بعالم خاک
دوستان در خروش و گریه چو مرغ | که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید | مو کنان بر سر عیینه دوید

در رفتن دیدن بران خطهای سرخ و زرد

بعد شش سال معتمر بتفت / بسر روضه نبی پیروفت
راه عمدا بران دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک ان دو اندهمند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت دران نگاه کرد / دید خطهای سرخ و زرد بران
بود زردی روشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت ازان زمین مکوش / چه درختست این بحیرت گوش
که درختست این بسر عشق / رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بر وی از شرح حالشان رقمیست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش بکان بردهٔ فتاد
زان طرف با یکی شدش کوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مغامر چالاک / کانچه دارد بکف بیازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی بر اندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال و خط شوق اهل نیاز

چون خبر آمد بر بلطف خرام / از مقیمان سر غیب آرام
چون نشیند ز بهر مجلس دقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر برارد مطربی آواز / جان رفته بر ده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ / بر یاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیمبر آشکار و نهان
که کرامیست و خارق راز قیاس / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف / که در انها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست / که شوی در طریق عشق درست
لیک چند از حجاب تو بر تو / بر تو پنهان تنیده از هر سو
که نباید ز چشم تو اثری / نه ز گوش تو شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن مر او را

تاجر القصه شد عنان اخوان / بهر تسخیر آن پری سوی خوان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربایندهٔ / برتر از مدحت ستایندهٔ

صد خریدار پیش استاده / پیچ او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پس ننهاد / کرد بر هرچه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش پنج هزار
فتنهٔ عالمی خرید و برد / خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می‌بود / بغنا و نوا و رود و سرود
لیک میدید ازو ربودگی / واندران هردمش فزودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ
گفت ای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان / رازدار از دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی / پردهٔ خلق بیشترم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من / بکشش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم / بند هر کس مکن به بندگیم
بکمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افگند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست از آب و گلم
آنچنان پر شد از توام رگ و پی / که نشود در سبوی خم از وی
تو کس بیکسان و من بیکس / بیکسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین / برگرفت از کنار و زد بر سین
آنچه بودی چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندران بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز ز پای / در سر افتاده است سودایی
عشق‌هایی چنین زرش زده است / زخم بر جان انگشت زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / از چپ و راست جست و جو کردند
نه بشب خواب و نی بروز قرار / نه بلب خنده نه زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قهر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر خلاصش نهاد / بند آهن بدست و پایش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعر با حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت / غزل عاشقانه میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی بعیادت تحفه و آگاهی یافتن او از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی
یک شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل / بر وی ادراک سر آن مشکل

بامدادان قدم بسیر نهاد / روی در بقعه‌های خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفتا زین درد دل چو بیکام / سوی بیچاره خانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیچاره خانه روی نهاد / گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند
که ز سر شکی چو ژاله می بارید / بر گل زرد لاله می کارید
دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه دل چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سوال
کین پری رو چراست در زنجیر / بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است اینکه گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی چون بشنید / از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنونم که نیک هشیارم / آید از طعنهٔ جنون عارم
مستم اما که باده مست از وست / نعرهٔ رند می پرست از وست
شور عشقش ز دست برد براه / از همه غافلم از او آگاه
عاقلم پیش یار فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه

عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم / به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش سخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش / کرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او / دیده از دیده اشک رانی او
گفت این گریه ایست بر عشقش / وای تو چون رسی بمغز فقش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفتا ای کنیزک پیر / چیست گفتا ای سری که بجا نخر
شیخ گفتا ای بدولت ارزانی / لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام / با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفتا ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوق آنکه جانم داد / در ستایش گری زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان من بود اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بار دیگر بخویش باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد

شیخ فرمود کش رها کردم   بندش از دست و پا جدا کردم

کفشا زین پس نبیند کرو   هر کجا خاطر تو خواهد رو

تحفه گفت ای بعقل و دانش بیش   از همه چون روم بخاطر خویش

کانکه در عشق سینه ریشم کرد   بنده بندگان خویشم کرد

تا نه راضی شود خداوندم   رفتن از جای خویش نتوانم

شیخ خندید کای گرامی یار   تو ز من نکته دانتری بسیار

روشنم گشت ازین سخن اکنون   که تویی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ سری و تاجر و خریداری کردن شیخ تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند   رازدار نو و کهن بودند

تاجر دین و دل ز دست شده   در لگدکوب غصه پست شده

شیخ را چون بدید خرم شد   دلش از کار تحفه بیغم شد

گفت شاید همین همت او   سهل کرده بلا و محنت او

بعد تسلیم چهره نمناک   بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا که این خدمت چیست   کین کنیزک ز من بآیین و کیست

بعد از آن شیخ رو بتاجر کرد   رغبت بیع تحفه ظاهر کرد

کرد تاجر فغان و واویلاه   که شد احوال من ز تحفه تباه

نیست در دستت ای گشاده ای شیخ   که توانی بهاش داد ای شیخ

از درم شد بهاش منتهای   کی برآید ز دستت این مقدا

همه مالم ز دست شد بیرون   در بهای کنیزک و اکنون

نه کنیزک بدست نه مالم   محرمی کو که پیش او نالم

شیخ رفت و بخانه دانگی نه   جز دعا راغب او بانگی نه

دست برداشت کای اکرم کرم   ایزد فرد و پادشاه قدم

آبرو بخش اشک ریختگان   خاک ذلت بچهره بیختگان

کارساز فتادگان از کار   باربردار ماندگان در بار

مانده در بار تحفه است دلم   سخنی گفته ام و زان خجلم

در گنجینه کرم بگشای   قیمت تحفه ام کرم فرمای

شیخ را بود رو بخاک نیاز   که برآمد ز سوی در آواز

در چو بگشاد دید کرده مقام   بر درش خواجه و چهار غلام

همه بر آستان او زده صف   هر یکی شمع و بدره بر کف

اذن خواهان درآمدند از در   بر زمین نیازمندی سر

پنج بدره ز زر پاک عیار   هر یکی در شمار پنج هزار

پیش شیخ زمانه بنهادند   بر سر پای خدمت استادند

شیخ پرسیدشان ز صورت حال   خواجه فرمود در جواب سؤال

که مرا شب بخواب بنمودند   صورت فقر شیخ و فرمودند

که دلش بهر تحفه در بارست   قیمت تحفه را طلبکارست

قیمت تحفه بر بخدمت شیخ   تا شوی بهره ور بهمت شیخ

پیش شیخ با خواجه بامداد پگاه
رو نهادند سوی تحفه براه

چون رسیدند از قضا تا حجره
تیز شد بی توقفی حاجتم

عرض کردند بدر با بروی
گفت من کی فروشم او را کی

قیمت تحفه هست از آن افزون
کش بدینها ز دل کنم بیرون

لی فزودند در بهاش کرم
تا رسید آن بکل هزار درم

گفت تاجر ز دیده ریزان آب
که شبم گشت کرد کار بخواب

که بود تحفه برگزیده ما
از خود و غیر خود رمیده ما

خط آزادیش بلا اکراه
میدهم خالصا لوجه الله

عزّ او هرچه دارم از زر و سیم
بفقیران همیکنم تسلیم

همه را میدهم برای خدای
بو که حاصل شود رضای خدای

خواجه چون گوش کرد آن سخنان
دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود
بهشت از کار و بار من خشنود

که مرا ساخت زین شرف نومید
سوخت جانم بحسرت جاوید

گفت من ز ملک و مال اکنون
هرچه هست آمدم از آن بیرون

همه کردم سبیل راه خدای
که خدایم بس است در دو سرای

تحفه از بند بندگی چو رسید
از سر و بر هر آنچه داشت کشید

جای اطلس بلاس ساخت لباس
موی مشکین نهفت در کرباس

پا نهاد از حریم بقعه برون
چون پری شد ستر غیب درون

شیخ با آن دو تن ز دو بناش
متغیر ز صورت حالش

پرس پرسان چو آمدند بدر
تا خبر یافتند از و اثر

هر سه کردند متفق باهم
روی در بادیه بعزم حرم

خواجه در راه بدرود وداع برد
تن بیوم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمه کلاغان ساخت
دیده منقار گاه زاغان ساخت

تاجر و شیخ با پیش رفتند
ریگ کوبان بکعبه پی بردند

با دل پرغش و درون صافی
شیخ میکرد خانه طوافی

آمد آواز ناله ایش بگوش
کش بر آمد ز جان خسته خروش

وز پی ناله نکته ایش نهفت
شد شنیده که پیدا میگفت

کای چراغ شب سیه روزان
مایه شادی غم اندوزان

آگهی بخش جان آگاهان
رهنمای فتاده از راهان

درد عشقت شفای بیماران
زخم تو مرهم دل افگاران

هر که از شوق تست در تب و تاب
نشود جز بوصل تو سیراب

هر که زد از محبت تو نفس
مونس جان او تو باشی و بس

از غمت هر که بیقرار آمد
تا نه بیند ترا نیار آمد

چون مناجات او سری بشنید
سوی او چون سرشک خویش دوید

سر برآورد کای سری چونی
کاندرین درد با دوست افزونی

شیخ گفتا که قصه باز نمای
که فتادم ز ناله تو ز پای

گفت تن زن که مست رسوایی | ناشناسی پس از شناسایی
تحفه ام من خلاص کرده تو | صد نوا یافته ز پرده تو
پیش شیخ دیدش بخاک افتاده | چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمینش چون خلال شده | ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته | طره سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون | لبی و صد هزار ناله فزون
پیش شیخ گفتا که تحفه حال گوی | وصف احسان ذوالجلال گوی
چون ز یار و دیار ببریدی | از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی | داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر مجسمم بنشاند | وز دو صد رنج و محنتم برهاند
پیش شیخ گفتا که آن ستوده شیم | کت خریدی بکل هزار درم
بود همراه ما براه حجاز | در غمت مرد و بخاک بنهاد
تحفه گفتا کران گرانمایه | در جهان با منست همسایه
داوش آنها خدا که دیده | دیده و گوش نیز بشنیده
پیش شیخ گفتا که آن کریم نهاد | که ترا کرد او کرم آزاد
بر امیدت درین طواف گهست | چشم بنهاده هر طرف برهست
تحفه پنهان ره دعاش سپرد | بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تا جراز عقب برسید | تحفه را او فتاده مرده بدید

او هم از بیدلی بخاک افتاد | پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن | بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد | جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری در حرم با آن کنیزک و مقالات بایکدیگر

لقمه ماهی فتاد ذوالنون | سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف | رفت نوری بر آسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم | واندران داو فکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش | که برآمد ز من فغان و خروش
وز پی ناله برگرفتم راه | دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان | اشک خونین ز نرگس تر ریزان
برگرفته نوا که یا مولای | لیس الا هواک خوف رجای
کیست مقصود من تو دانی و بس | نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد | که مرا در غمت تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ | چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دل گرم و سینه بریان | گشتم از در دیارش سرایان
در مناجات باز لب بگشود | کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی | در همه کار و بار یار منی
که ببخشی کرم بیامرزم | از گنه گرچه کوه البرزم

شیخ چون این سخن بشنید ازو / گفت اینسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او / یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس بدل مهر کاشت ایشان را
بکنی فهم این سخن با مد / گر نخوانی فسوف یاتی الله
و بقوم یحبهم و یحب / گر نه ای جیب گشته محب
گر نه او دوست دارد از تحیت / کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم جان ما و شماست / دوستداری نخست از وی خواست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای / بهر اثبات سایه ز آن شخص می
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف / از چه روی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت مولی / هست دایم مریض درد دنیا
چون دوای محب او درد است / با امید شفا نه در خور تست
تا نیاید ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / که نه روشن بود جهان بی شیخ
بقفا و اکر جو و اکر بدید / گرچه مالید چشم هیچ ندید

باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر ایلم / با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشه ناز / گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار غم دو توی شده
روی خود در ابخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برار
گفت با او پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که نکوییست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن نکو بحلق و بسر / وز لب بامش او فکند بزیر
کانکه ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ بوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

گشته عشق بوعلی دقاق / آن در امن عشقبازی طاق

روزی این درواز وشن در بسر | بمناجات کفت سر منبر
کای خداوند آسمان و زمین | نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه کرد بر بلند و پست تویی | قصه کوتاه هر چه هست تویی
از تو با خلق لافها زده ام | در چنین کرافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
کر ندانی سزای خویشتنم | کسوت صوفیان بکن ز تنم
که اکر مومنم اکر کبرم | نیست از روی صوفیان جبرم
در کهم زکوه و عصایی نه | در بوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادئی که رو آرم | نوحه جا کند از بر دارم
بر خود از دردهای کوناکون | ریزم از دیده آب وز دل خون
جون نباشد بقبر تم فرمان | پرورم جان بنوحه حرمان

بیام بر آمدن وی قدس سره آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم زوی آورند کاخر کار | جون شنید این درد بر دلش بسیاید
جهره خور جو زرد فام شدی | شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خونین بچشم کهر سفتی | رو بخورشید کردی و کفتی
کای جهان کرد آسمان پیمای | شب تاریک کاه و روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه | سر زدی با هزار فر و شکوه
تا باکنون که کردی آهنک روی | زرد رو در دیار مغرب وی

تیغ آمیخته زیر پا دیدی | کوههای بلند بر دیدی
بس بیابان شرف پی در پی | که بیک قرص کرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر | بر کذشتی ز موجها شده تر
ده بده کو بکوی و شهر بشهر | یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی | از خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی | یا ازین راه بر رخش کردی
سخنان کفتی اینچنین بسیار | تا شدی آفتاب نادیدار
بعد از آن آمدی فرو از بام | همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تسکین | جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنانکه مست این جامند | جون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدس سره بخواب

هم زوی آورند کز اصحاب | دید شخصیش بعد مرک بخواب
که بسی شور و بی قراری داشت | کریه و اضطراب و زاری داشت
کفت شیخا جه حالتست مرا | که ز مردن ملالتست ترا
کویی از حال خود نه خرسندی | که بدین عالم آرزومندی
کفت آری بس آرزومندم | که بدنیا بر خداوندم
نی بمال و جاه و زینت و زر | نی پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست | جز عصایی نباشدم در دست

بهمه گویها دارم سر / یک یک خانه را بگویم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای بی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر تا چه بازی ماسنی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو با نماز شام رسید
خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو این سیه کاران / منشین بیخبر ز غمخواران

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را به بین چه جست / سرفکن بیخ لن ثمر شکن است
شاخ پیوندها شکسته است / بیخ امیدها گسسته است
وی فکنده است ازین درخت بلند / میوه نارسیده فرزند
چند کردن بجول قوت فخر / کثمود الذین جابوا الصخر
رو بقرآن به بین که یاد چه کرد / با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل باده و جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق / حین یلتف ساقکم بالساق
پیش از اندم که بر سر بستر / بچدت پا بپا پسکد بگیر
پای ازین تنگنای بیرون نه / رخت ازین تیره جای بیرون نه

آن بود بار برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
که بری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است / زانچه اکنون دلت بان بند است
بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز
چون ازین میری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ

حکایت

بود ازین کونه مرده بو بکر / رسته از کید و زرق حیله و مکر
زان چو دیدش نبی که می پوید / ره درین تیره خاکدان از مو
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / بنگرد مرده روان گو رو
او چنین مرده و گروه شقاق / میزنندش ز جهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه / غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینه تمام صفا / عکس می بند کان درو پیدا
هر که سویش ز نیک و بد میدید / اندرو عکس روی خود میدید
طعن بر روی زشت آن کینه / طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهند ز بد سرشتی خویش / جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون دره دوزخ / پستی همچو موری مطبخ
نمودی به پیش رویش زشت / لاف کافوری از روی گذشت

چشمها کرد و چشمها نه مغاک / گردکان در کوی عشاده زخاک

دو لبش طبع و دل بجان / همچو روی سم دو باد بجان

دامنش در خیال نسرزا / فرجه پرکدوی پر دانه

دید آیینه بر وی برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت

هرچه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید

گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فزودیت چون من

خواری تو ز بدسرشتی تست / بر ره افکندنت ز زشتی تست

اگرش چشم تیزبین بودی / گفت و گویش نه اینچنین بودی

عیبها را همه ز خود دیدی / طعن آیینه کم پسندیدی

مرد دانا بهرچه درنگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد

هست در عیبها هنر معنی / از میان صدف گهر چینی

بر هنر هر که عیب برگزیند / از میان صدف گهر چیند

قال رسول الله صلعم مثل المؤمن مثل النحله لا تاکل الا طیبا ادی

گفت خیر البشر رسول خدای / آن فرستاده زهمه بدانش و رای

که بود مؤمن بسان نحل / بمثل راست همچو منبع عسل

مگس شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ

همچنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر کوشند / عیب پوشند و در هنر کوشند

شهدهای شتای گوناگون / از ممر زبان دهد بیرون

طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد

از بنی آنچه حجت اینست / الخبیثات للخبیثین است

هرکه بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل

اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند

ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرداز و همنشین یابی

وانکه جنسیتی نهانی هست / که بظاهر بران نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و فاش گشتن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم

هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ

ماند حیران که فهم خرده شناس / کین نه بر وفق حکمت است و قیاس

صحبت جنس جز بجنس که دید / الشکل مناسبت که شنید

تا که از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب بر لب جوی

بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند

دید از آنجا که تیزفهمی هست / که میانشان مناسبت لنگیست

لنگی بارساند باهم شان / در تک و پوی باخت فهم شان

گر ترا ذوق آن شود جانی / که رسی همچو میوه از خامی

شیوه نارسیدگان بگذار / رسم راه رسیدگان بردار

تا ز خامی خویش و بیکسی / بمقام رسیده کاملان برسی

قال رسول الله صلعم من تشبه بقوم فهو منهم :

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی میکن

هرکه در سلک پاک کیشانست / بحدیث نبی از ایشانست

با تو گویم که دین ایشان چیست / که توانی بدین ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی

تن بآداب آن در آوردن / دل باخلاق آن بپروردن

گردن سر بوحدت مطلق / وز شهود خدای مستغرق

اگر اینها نه حد خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی

کل ما لیس کله یدرک / کله لا یجوز ان یترک

خلاص شدن فرعون از غرقه شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی آراسته

ذال فرعون بود مسخره / هرزه گو مسخره روی مسخره

بود در صورت کلیم الله / گاه و بیگاه با عصا و کلاه

پیش فرعونیان ز مسخرگی / مثل موسی شدی بمسخرگی

سر بتقلید وی بر آوردی / هرچه دیدی ز وی همان کردی

هم غرق را جو زد جبریل / جامه عمر قبطیان در نیل

نشد آن مسخره هلاک ز غرق / ریخت موسی ز درد خاک بفرق

کای نکوکار ازین تبه کردار / از همه بیش دیده ام آزار

وی بدین مکرمت نه ارزنده است / که همه مرده است و وی زنده است

گفت حق کای گزیده وی چند / ساختی با تو خویش را مانند

هرکه بر صورت گزیده ماست / بعذاب مخالفان نه سزاست

این تشبه نه از عداوت خواست / بین که چون هرکه گاه و گه آراست

آنکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر / بنود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبش پیوست / چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز / سازم از گزلک عزیمت تیز

دهم از سر تراش این خامه / برسانم بمقطع این نامه

ور نه از آنکه خاطر صافیست / این قدر هم که گفته شد کافیست

داشت جهدی به پیچ پیچ سخن / در رقم کردن حروف سنن

چون رقومش بصاد و ضاد رسید / خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین حرف این خجسته کلام / ختم شد والسلام والاکرام

تحریرا فی سادس
شهر ذی حجه سنه ۹۸
م

حمد ایزد که کارساز دل است	هرچه کار تو بار بست انحل است
پشت طاقت بعاجزی خم ده	واعترف بالقصور عن حمده
وتوصل بافضل الصلوات	وتقرب باصلح الدعوات
بنبی الهدی واحبابه	وارث علمه و ادابه

این معدلت نامه ایست متحف بسلاطین که سلاله طین فطرت آدم اند و اهدائی که آخر آن فناست وآن شغل بزخارف دنیاست از دل ایشان بیرون بردن و صورت عاقبت ازان بلا را خبر نشان دادن کرده که حرز خلد الله ملکهم حاشیه صحیفه روزگار ایشان باد ه

بعد حمد حق و درود نبی	هست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال اللهند پادشهان	راحت رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سیاه	ز آفتاب حوادثند پناه
چتر شان مختصر به پیش نظر	ظلشان ز نور مهر تابان تر
ملک اگر جمع اگر پریشان است	از ظلم و عدل ایشان است
عدل ایشان کند بدانش و داد	خانه ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان کمین نو و کهن	برکند خلق را ز بیخ و ز بن
ملک کشتست و عدل ابر پر آب	ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوش	وارهش از تشنگی و خواری کوش
کشت بی آب محکش ندهد	چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل چون ملک را شود معمار	هیچ چیزی مگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد	هم رعیت ازو شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم	هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند	شیوه انقیاد ساز دهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کنند که با وی در چه مقام است در صدد صلح یا معرض انتقام است

قیصر روم سوی نوشروان	قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد	تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زاد است	آن خردمندی و رشدش هست
بعد ماهی که رنج راه کشید	بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته	در بروی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور	عالمی زیرک و خرد پرور
تحفهای گران بها بنهفت	هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل بهر دیار رسید	با رعایا برفق کار کشید

مرد دهقان چو شکدست بود / وز لگدکوب فاقه پست بود
نام را دو امین نهید او را / تخم و گاو زمین دهید او را
آب یاری کنید کشتش را / لطف خوبی دهید زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / کم کنید شش و دون نقصه کرو
دانه را چون کنند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقان است / قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نباید جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آرید / بار او را بقهر مگشایید
مستانید ازو فزون از باج / باج گیری کنید نی تاراج
تاجران مهمان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان بنیکی باد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیت اند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آنشان جز بخیر و شر مبرید / ملک ایشان زنیکه کر مدرید
زینهار آمدید مزدانی / خالی از هر قصور و تاوانی
تا درین تنگنای جان فرسای / کم نهد کس ز ترنج بیرون پای
بسخی یعنی و بذل دینار / ببرید از دل غریبان بار

جامه کودکان بیارایید / غلهٔ میوکان چند ایید
چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ
تا بابنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج تن برآسایند
چون گشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان ببذل درم
سر زمان شرح آن کرم مدهید / منت بذل آن درم منهید
که ز منت کرم شود مفقود / در عداد ستم شود معدود
نیست منت خوری ز نفس کریم / باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه ازو آن شگفت دادریافت / پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خواندند / چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چسان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه باییم و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم / بنده او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوی جناب خداوندکاری چنان بلند است که دام
که قلم بلند بالای برجستهٔ قصر قیصر و کنگرهٔ ایوان نوشیروان
نهاده سر او بآن نرسید لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر آن در او
هموار این رقم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی | عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده | خسرو روم را شوی بنده
گروی از بندگی سرافرازی | پیش شاه مجاهد غازی
پشت شاه و شاه نشان | بندگانش ز جاه شاه و شان
مهبط العز و العلی سلطان | بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف | مخزن عدل معدن انصاف
خاک یونان زمین از و گلشن | جان یونانیان از و روشن
کاشف عقده‌های یونانی | شارح نکته‌های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح | روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی | در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون | اصل و فرع نجاة را قانون
ز مجسطی ز شرح او جسته | ز اقلیدس ز قدس او رسته
در خیالات هیأت افلاک | طبع او در نهایت ادراک
مطلعش در مواقف تایید | مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار | نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین گر بغوص را مدی حرف | از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویهش شدی بر آتش | ریش جنبان ازین فواید خوش
حفظ خود چون ز علم بر گیرد | سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غذا مایهٔ بلا گردد | بر عدو صورت غذا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست | گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالات دور | عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوار است | کش درون مخالفان غار است
نگر آن اژدها که چون بدم | در کشد عمر هر بدی در دم
تیرش آن چرهٔ باز تیرپر است | که پران ز آشیانهٔ ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند | مرغ جان را همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه | بکند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه بر خیزد | ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود | گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ | با دو رنگی شود با و یکرنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش | گیردش سگ بمهر در آغوش
بدم از روی او مگس راند | تا بر و خواب را نشوراند
یوز از خوف سیاست شه را | ندرد پوستین روبه را

ور شود پوستینش ارزی / جا کی آید بپوستین دوزی
بتهوا ایمن ز باز جون دراج / که کند پنجه عمر شان تاراج
هم ازان ایمنی شود بسری / سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / جون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسانکه در فشان آمد / آب دریا که بیکران آمد
که شمرد آن بسبحه انگشت / یا که پیمود این بکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بار نامه حاتم
پیش او ذکر معن بی معنیست / هر گدایی ز جود او معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه / ساخته زید سنگ منزلگاه
ار نه بخشد ادای احسان را / بیکی دفع حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای صد هزار خطر
زان هراسانکه جون فتد بکفش / ندهد از باج خویشتن بسر فرش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیاه ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بر دعای صحیح دست برآر

کای خداوند کردگار کریم / ای خردمند و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چه دی چه پریر / با بقایت ابد نه چندان دیر
نه فلک نقطه ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع او چو لمح بصر / بلکه زان نیز اقرب و اقصر
می نگویم که این و انش ده / گویم انش بده که انش به
هر چه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن برو بگشای
از دوام است امر دم مشتق / استقامتیست بس لطیف الحق
از زبان سبحان سپهر / نیکخواهان جاش از سر مهر
دم دم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او بدوام
منفذ امر شان قرین بادا / همه را بر روی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید دست نکاهد
و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هر چند سست نماید سخت آید

ای بشاهی کشیده سر بسپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه / که شدی هر خدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خود امان بودی
هر کرا تیغ جور بفرق سرست / سایه او را ز زخم آن سپرست
نه که خود تیغ خونفشان باشی / آفت جان این وان باشی

عدل را رونق جهان بالا کن / ظلم را در چه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن

ترسم این شاخت آورد آن بیخ / بار تغییر و میوهٔ توبیخ

دست ظالم اگر بیاری بست / که نیارد بکار خلق شکست

بر جهان شهریار اوست نه تو / صاحب قدر او دوست نه تو

ده زاو رنگ خسروی بشتش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم تو چون دو شد فراوانست

پتر گر یک طرف رسد بر مرد / بسپرد دفع آن تواند کرد

ور ز هر سو سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده‌ام اما قرار مملکت برین وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر کاه دراز دستی واقع بموجب فرموده من بود و انصاف پادشاه روم

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین بیاج خواهی روم

گفت با او اگر کنند سوال / از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده زاده محمود / این خیال از کجاش روی نمود

تو چه گویی جواب شان که گفت / وین عبارت ز ضمیر ایشان رفت

گفت شاها چو این سوال از تست / به که گردد جواب از تو درست

گفت برگو که آری و بنده است / لیک از این بندگی نه شرمنده است

زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فقیر و تران دادن

ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم از تو زاده و بس

رومیان این سخن چو بشنفتند / بتعجب بیکدگر گفتند

که مرو را رسد امیری‌ها / بهر جستن ز باج گیری‌ها

برتر از وی چو شهریاری هست / باج او کرد هیم عاری هست

عادل که از حرف عین چشم عالی بر دیست دار زوال و لام دل جهانبینش در پی آن بود که در همه جنبشها خود را انفر نماید و بهمه وجهها نیکو در آید تا در نغز کاری پیشوایی باشد و در نیکوکاری راهنمایی

اهل عالم نه پی رد خرد / بلکه بر دین پادشاه خودند

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین ملک آگاهی

روی در قبلهٔ نجات آور / پی ببر چشمهٔ حیات آور

آنچنان زی که زیستن شاید / هر که آنسان زید بیاساید

مپسند آنچه شرع نپسندد / بگشای آن دری که او بندد

راستست او خوش آنکه را بشنوی / داوری رو براه راست روی

همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی

کج روان روی در ره تو نهند　　وز کجی همچو راستان برهند

حکایة پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه پای در بوستانی کی شاه زار بستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود و گذشت هیچکس بوی جز جنبه خیانت باز گرده و ندرست تعرض

در خزان عدل دیده سلطانی　　گذر افگند بر دهستانی

بود از کوته رنگ رزان　　غیرت کارگاه رنگرزان

دید جایی که کرده از دیوار　　سر برون شاخی از درخت انار

حقه‌های عقیق تازه و تر　　بر وی آویخته ز شوشه زر

در دل خویشتن شمرد آن را　　با همین خرده سپرد آن را

او همی رفت و لشکر انبوه　　می‌رسیدش ز پی گروه گروه

روز دیگر که باز گشت از راه　　در همان شاخسار کرد نگاه

دید بر وی انارها بر جای　　آمد از زین فرو و شکر خدای

سر بسجده نهاد تا دیری　　شکر گوی ایستاد تا دیری

کای خداوند عدل عدل آموز　　در جهان آفتاب عدل افروز

تخم عدلم بدل تو کاشته　　سپهم را بران تو داشته

ورنه از ما گروه بس گستاخ　　دیر ماندی انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی　　۴۵۰　　گاو میراند گرد ویرانی

ناگهان آلت زراعت او　　بزمین شد فرو و در آن گم بود

آشکارا شد از زمین یک خم　　پر درونش ز خوشه گندم

خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر　　زر گرانش غلاف کرده ز زر

دانه‌هایی بزرگ و رخشنده　　دیده را فیض نور بخشنده

حالی آن را به پیش شاه رساند　　شاه آن را بدید و حیران ماند

گفت کز سال دیده دهقانان　　قصه‌های نو و کهن دانان

باز پرسید از این که آن از دست　　خبرت ما کجا و کی بوده است

کهنه پیری که بر حد ده و دویست　　دور گردون نتافتش سر راست

گفت بود این بدور آن سلطان　　که دو صاحب خرد در آن دوران

یکی از دیگری زمینی بخرید　　آمد از زر خمی بزرگ پدید

خمی از زر و گوهر آکنده　　شد خرنده بر فروشنده

که بیا خم خویش کرد آور　　بهره بگیر از آن زر و گوهر

گفت رو رو که آن خریده تست　　بهره از وی چرا ز تو مراست

هر دو زان گفت و گو به پا زدند　　داوری پیش پادشا بردند

پادشا داشت پیش از آن خبرها　　کان دو دارند دختر و پسری

داد پیوند هر دو را با هم　　کرد شان زان زر و درم خرم

هر دو خصم آمدند با هم راست　　وز میان جنگ و داوری برخاست

پر گشتن گران نه از ما بود　　اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل چو زر میشد
کشت ما خوشه گهر میشد

ظلم شاهان ز حد گذشت امروز
هست بر ما هزار شکر هنوز

که درون خوشه بلکه در خرمن
گندم ما نمیشود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال گرچون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت علیا مفتوح بود و اغماض از ان در ان ... و دال او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطرا[ب]

شاه باید که چشم باز بود
بر بد و نیک سرفراز بود

چشم او باز باشد از چپ و راست
تا ز عالم برون برد کم و کاست

هر که بیند که او نه راست روست
دل و جانش به کج روی گروست

همچو تیر کجش بیندازد
کمنش خود را ازو بپردازد

نه که همچون کمان کشد سوی خویش
و دهدش جا که پهلوی خویش

باید او را دلی ز حلم چو کوه
کش نگیرد ز دادخواه ستوه

دادخواهی اگر ز تنگ دلی
بستد او کند به سنگدلی

نشود از حدیث او بی رنگ
وز جفا گویش نپیچد آهنگ

ور جهد از زبان او شرری
که چو آتش کند در او اثری

گو درون را به آب صافی کن
و آتشش را بجان تلافی کن

ورنه ریزی بر آتش او آب
زان فتد روز حشر در تب و تاب

حکایت پیره زنی از نسا و باورد که سخن درشت پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و تلخی دیگر نرم گردانید و بسر حد دادهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود
که شه تختگاه غزنین بود

پیر زالی ز خطهٔ باورد
خط باوردیان برون آورد

که عوانی ز خلعت دین عور
چشم جانش ز نور ایمان کور

بتقلب گرفت باغش را
ساخت جا کلبهٔ فراغش را

شاه دادش مثال عدل طراز
که عوان ملک او گذارد باز

لیک آن بد سرشت زشت خصال
تافت گردن ز امتثال مثال

گشت مشکل که این عجوز دگر
سوی غزنین کند هوای سفر

بار دیگر عجوز بی سامان
بر زد از ظلم آن عوان دامان

روی در دار ملک غزنین کرد
شیوهٔ دادخواهی آیین کرد

شاه گفتش بیر مثال دگر
کش نباشد از ان مجال گذر

گفت شاها مثال را چکنم
مایهٔ قیل و قال را چکنم

آنکه اول تو مثال نشنید
خواهد آخر مثال تو بدرید

شه شد از حکم طبع سخت سخن
که روا از غصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت با دل صد چاک
که رهی بر سر از چه ریزد خاک

خاک بهتر بفرق سلطانی
که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه و سلطانش
گوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن درویش　　شد پشیمان ز سخت کوشی خویش

بحلی خواست زو بصد خجلی　　داد فرمان ز بعد آن بحلی

که گروهی ز رحم کردن تاب　　سخت دل چون وشاقکان عذاب

گرم خویی کنند و دم سردی　　در حق آن عوان باوردی

همچو دزدان کشند بر دارش　　بلکه همچون سگان بدیوارش

با چنین خواریش چو خون ریزند　　آن مثالش بگردن آویزند

تا که از حکم شاه سر تابد　　پس جزا تا کزین خبر یابد

چون سیاست برین قرار گرفت　　ظلم جویی ز میان کنار گرفت

نام ظالم خود از جهان گم شد　　غیبت او حضور مردم باد

چون حرف تحت از ظالم برود جز سه حرف ظالم نماند این اشارت بآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید ظالم چیزی نخواه دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از این معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت گستر جهان دارا　　زیر حکمت سکندر و دارا

عالم از عدل تو پر آوازه　　فضل و جود تو بیرون ز اندازه

عدل را زاد راه فردا کن　　ظلم را همنشین عنقا کن

عدل خواهی که بر مزید شود　　ظلم باید که ناپدید شود

چون بود شاه معدلت پیشه　　وندر آن منفعت یک اندیشه

کو سپه را ز ظلم دار نگاه　　زانکه ظلم سپه است ظلم سپاه

گرگ چون در رمه روان باشد　　جرم بر دامن شبان باشد

ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم　　شاخ را بیخ پرورد دایم

گر فتد از تو شاخ در کم و کاست　　بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را برکن از نشیمن بود　　تا توانی ز بیخ شاخ آسود

تیغ از ظالمان مدار دریغ　　عدل را دار در حمایت تیغ

چون سیاست کم از گناه بود　　مجرمان را چه انتباه بود

زجر کم دفع ظلم نتواند　　فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزنی که راه بر سنجر گرفت و از بی راهی کهتر ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی　　همچو زال جهان کهن سالی

روزی آمد ز خنجر ستمی　　بروی از یکی دو لشکری المی

از تظلم زبان چو خنجر کرد　　روی در رهگذار سنجر کرد

دید کز راه می رسد سنجر　　برده از سرکشی بکیوان سر

بانگ بر داشت کای پناه کبار　　گوش خود سوی سینه ریشان دار

گوش سنجر چو آن نفیر شنید　　بارگی سوی کنده پیر کشید

گفت کای پیرزن چه افتادت　　که ز گردون گذشت فریادت

گفت من رنج کش یکی ز المم　　کمتر از صد باندکی سالم

خفته در خانه ام سه چار یتیم … دلشان بهر نیم نان بدو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام … کرده شیرین دهان ز میوه مدام
با من امسال کشت و کو کردند … وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری … تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور … ز آبله پر چو خوشه انگور
چون زده دست مزد خود ستدم … شد پر از آرزوی ایشان سبدم
با دل خرم و لب خندان … رو نهادم بسوی فرزندان
یکه و پیادگی ز لشکر تو … در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند … سبدم ز آرزو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد … بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران … از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست … در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته … ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست حد کسی … که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت … چه جواب خدای خواهی گفت
دی بخود دیدت تبارک سر تاج … وز تو فردا کند اجل تاراج
پیک امروز تا این سر و کرچه … در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو از ره کشید … از جهان هیچ عافیت برید

قبه چتر تو چو گشت بلند … سایه ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی مایه … با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش … کام زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده به تخت پشت فراغ … میوه عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک پیره زنان … مضطر از دست ظلم تو گریان
پیره کان در فغان ز میوه بری … تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد … خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان … بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست … صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست … گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی باد … تف برین زشتی و تباهی باد
شرم ما باد ازین جهانداری … شرم ما باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد … ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کان دو ظالم را … آن دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند … تا دگر ظالمان نظاره کنند
پیره زن را عطا مقرر کرد … از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زیرکی رزش معمور … تا از آن کودکان خورند انگور
گروش از عدل و جود خود خشنود … در جهان تا که بود از آن خوش بود

بجواب دیدن عبدالله عمر بعد از دوازده سال پدر خود را و گفتن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال   مر عمر را پس از دوازده سال

گفت بابا ترا چه حال افتاد   که ز حال منت نیامد یاد

گفت از وقت مرگ تا امروز   حالتی داشتم عجب جانسوز

از سوال مظالم مردم   دست و پا کرده بود عقلم گم

پای میشی شکست در بغداد   در پل سخت سست بنیاد

هیچ در روی غازیان بگردن من   صاحبش دست زد بدامن من

که چرا از عمارت آن پل   داشتی دست ای خلیفه کل

تا در آن تنگنای حادثه زای   رفت از دست پای بی‌زبانی

بود قایم جهان بعدل عمر   که شد امروز جهان بعدل سمر

عدل او روی در نهایت کرد   تا که در نام او سرایت کرد

نامش از عدل چون مکمل شد   کسر در وی بفتح مبدل شد

لشکرش زان بکسر برشته نشد   شد موفق بفتح جمله بلاد

با چنین عدل چون مناسب گشت   بنگر تا چه حد معاتب گشت

آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست   نامش از بهر عدل عالی هست

بلکه جز راه ظلم کم سپرد   حال فرمانروای دیگر چون

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت واز پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان   بر سر دشمنان تیغ یازان

روزی از شهر کرد عزم شکار   در رهش بر رهی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسره   از فقیری زکاه توبره

خواست از روی فقر دهقان داد   بسیاست گرفتش فرمان داد

گفت باشه وزیر زرانه وز   بهر ظلمی هزار عذرآموز

کای شهنشه برای مشتی کاه   این سیاست مریز خون سپاه

شاه گفتا ای بکار عدل زبون   گر نریزم برای کاهش خون

کاه را چون گرفت جو خواهد   جان دهقان برای جو کاهد

ور ز جو نیز دارمش معذور   بر وی آرد برای گندم زور

ور رهد از سیاست گندم   طمع آرد بخانه مردم

آتش افتد چو در در خانه   بایدش زاب گشت مردانه

کز در خانه چون ببام رسد   کی کس از کشتنش بکام رسد

پس بفرمود تا کنند سپاه   خرمن کاه گرد بر سر راه

جای بالای خرمنش سازند   وندر آن خرمن آتش اندازند

آتش افتاد چون در آن خرمن   شد جهان از فروغ آن روشن

ظلمت ظلم از جهان برخاست   جان ظالم فتاد در کم و کاست

علم نور عدل سر بر زد   سر بدین نه رواق اخضر زد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در ره هوس مدهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه‌ای شکند / هر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزیدش / خرمن از برق تیغ سوزیدش
از قضا آنکه نایب پیشش / بود ایشان را مهر بخیر و شرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گریش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر جا نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گشت تا کند ز جهان / بسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او کرای / پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر میکرد / بتماشای رز نظر میکرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست / خوشه غوره ز تاک شکست
صاحب باغ بر گرفت فغان / کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزار است / جستی آرام این چه دین داریست
میروم ای بدین خود دو دله / تا کنم از تو پیش شاه گله

ز و سپاهی چو نام شه بشنید / زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / کرد آویزه خوشه‌های گهر
دست زد آن کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
گر بتاوان خوشه‌ای که شکست / بین که دادم چه خوشه‌هاست بدست
اگر آن بود خوشه انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسسته مگیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بیشمار ظاهر کرد / فزع بی قیاس پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر ز ده حس یکی کم است ترا / دل چرا بسته غم است ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن کزان ز دردی رست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس ز بوز صد فراغ / بسته شد گوش ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفت و گوی سروش باقی باد

شاه کشفای دولت بدانش خویش — وز نور روشن ضمیر دانش کیش

نه مرا گوش بهر آن باید — که بدان بانگ مطربان آید

بنوای طرب کنم آهنگ — بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ

رقص را در درونه جای دهم — بر بساط نشاط پای نهم

گوشم از بهر آن بود درکار — که اگر بر کسی رسد آزار

بر در بارگاه یا سر راه — داد خواهد ز من بناله و آه

بنهم گوش خود بعز یادش — بدهم همچو عادلان دادش

یا چو خیزد نفیر محتاجی — دیده زاحداث دهر تاراجی

کار او را دهم ببخشش ساز — ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بوایهٔ طبع و کام نفس گرفتاری است دون پایهٔ سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هواپرست بود — ملک دین از وی شکست بود

صولت ملک نی و عفت دین — دامن از کار ملک کوته چین

دلش از شاهدان نار نخدان — در تمنای بوس و ذوق کنار

پاکی از خصم بر کنار نهد — بوسه بر تیغ آبدار دهد

قبلهٔ شاه شاهد نظر است — کز همه شاهدان جمیل‌تر است

نخل بالاش رمح سرکذار — بر صف صفدران کوه وقار

چشم شهلای او بر سیاه — سرمهٔ او غبار نعل سپاه

غمزهٔ او سنان سینه شکاف — سینهٔ پردلان روز مصاف

طلعتش آفتاب تیغ صقیل — غازه‌اش گرد ابر و فتح دلیل

هرکه بر طلعتش گشاد نظر — بست دیده ز شاهدان دگر

الله الله که راست این شاهد — چه بلا دلرباست این شاهد

دل صد کس بحزن بپالاید — تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب روی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر بد و نیک خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی — تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنین سیاه پوشیدی — گرد شهر و سپاه گردیدی

تا سحر در لباس بیگانه — بر گذشتی بهر در خانه

هرکجا یافتی سخن گویی — که در و بودی از خرد بویی

دل به پیوند او قوی کردی — ذکر محمود غزنوی کردی

که بشاهی شعار او چونست — حال او چیست کار او چونست

روزگارش بظلم میگذرد — یا ره عدل و داد می‌سپرد

دوستان در ولای او چونند — دشمنان در بلای او چونند

هیچ عیبی نماندی و هنری — که نجستی از او در آن خبری

غرضش آنکه هرچه بد باشد — پیش اهل قبول رد باشد

برکند نقش آن ز سینهٔ خویش — بسترد حرفش از دفینهٔ خویش

هرچه باشد نکو در آن کوشد — کش نجشد بمفت و بفروشد

رسم نقصان ازان براندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی ره فتادش از نظری / آید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نسیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد یا قبول می پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکتهای گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش ازان پرواز
گر رود از سرش خیال ورا / نکند نفس پایمال ورا
بلکه از بند کیش سر تابد / بر خداوندیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش کرده / همه گیتی مسخرش کرده
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصتی اندک / شه ره فتح و نصرتش مسلک

ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخرت ملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایة دعا کردن پادشاه ترمذ تا از کنیزکی که محبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا
یافت در دل بسوی وی میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو همان و همین
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختمی / کار نیکان بآن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را / بدو صد غم سپرد آن دل را
نقش اویم ز لوح دل بتراش / بل کشش از لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک صحرا که بخون آمیخت
گریه از صاحب دعا بی قیل / بر وجود اجابتست دلیل

بامدادان که بتخت نهاد　　بازش آن سبزه رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار　　دامن گل بکف جو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد　　سایبان بر کنار جیحون زد
وید از سبزه بر لب جیحون　　گستریده بساط سقلاطون
دست جانان مین نشاط بست　　شاد و خرم بدان بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود　　وانچه آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت　　همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روزان که وقت خوش بود　　دل سوی بحر شان عنان کش بود
زورقی چون هلال از زر ناب　　جلوه در روی شاطر اسباب
پیش شاه و کنیز آوردند　　ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار شط　　می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پر زری　　همچو بربط فکنده شهبادی
ناگهان موجی از میان برخاست　　زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو　　شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت　　بشناوره بسوی شط ره برداشت
چون از آن ورطه بر کنار رسید　　اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش　　باجابت قرین دعای لبش
تازه شد رسم پادشاهی او　　با همه خلق نیکخواهی او

آری آنجا که حکم هشیاریست　　عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست　　عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دانش سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش　　حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراش گرجواره　　از دل است آن بلی ولی دو ره
از غضب آتش ار برافروزی　　اول اخان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد　　ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است　　که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش　　تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست　　وین سگی و ددی نه بخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد　　کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش دندان خوک و چنگ گرگ　　هر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان که ناهی نیست　　پنجه و نیش را گناهی نیست
آدمی زاده چون کسی بخراست　　خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدای　　نه ز وسواس نفس بد فرمای
چون برای خدا بود خشمت　　از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشمست غیرت دینست　　در دو را آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است　　باش دیو کامش خرد است

به که از دیو دل بپردازی   خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلعم بگروهی از یاران پرسیدن که در چه کارید و جواب ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر   با گروهی ز دوستان بکسیر
دید قومی گرفته تیشه بدست   گرد سنگ بزرگ کرد نشست
گفت کین دست و پا فراشیدن   چیست وین سنگ را ازاشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم   زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ   هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست   مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد   خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد   پیش پشت بر زمین باشد

حکایت آن پادشاه از استیلای صولت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی بفضل و دانش و رای   راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده   از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی   زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی   شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پشیمان بود   هرچه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه   از همه کس بد است خاصه ز شاه

خشم کاید ز تند کسان پیش   آنچنان چشم ناید از درویش
خشم درویش جان و مال سوزد   خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام   خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد   خشم این در میان جان باشد
شد شهی این حدیث را خواهان   بر حکیمی ز کارها دانا
گفت با او حدیث دانش و کیش   کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت   سازد از تاب خویش خشک لبت
باخود اندیشه کن که این عاجز   نیست بیرون ز حکم من هرگز
گردن او همیشه پیش منست   زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست   بی فراغت عذاب کردن چیست
کشتن زندگان اگر آسانست   زنده چون کشته شد چه درمانست
بسته در شدن بکار که چه   دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای   دست از آن چون کشم ز بی‌رایی
شکر آن را که پادشاه منم   از بد و نیک در پناه منم
نیست او را بپادشاهی خویش   دست بر من بکینه خواهی بیش
به که بر حال وی ببخشایم   گردن او ز بند بگشایم
گر بخشم سزایش از تقصیر   چند روزی در آن کنم تاخیر
بو که روشن شود حقیقت کار   دل نیازارمش از آن کشتار

هر سحر چون ز خواب برخیزی   پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سخن را بخود مکرر کن   رفتن خود بران مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو   بتد برود تصرف تو
چند روزی بهاد شاه کریم   بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی   کارش آورد رو ببهبودی
ای خوشا وقت شاه دانش کوش   باز کرده باهل دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار   برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمود و عفو کردن آن

بشنو این قصه را ز نوشروان   روزی از باده خواست نوشروان
ردش اندیشگان پاک سرشت   ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در هوای نوشانوش   مطربان در سپهر برده خروش
ساقی برگرفت ساغر زر   برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه   خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم بر زد   آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده اش خون ریخت   همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو آن وعید شنید   وز وی امکان نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را   ریخت بر روی وان صراحی را
رو بر و بانگ کای تباه سیر   چیست این عذر از گناه بتر

گفت شاها چو آمد اول کار   از من این جرم خالی از هنجار
وان نبود آنکه بستیزی   بجان جرم خون من ریزی
جرم دیگر بران بیفزودم   تخت و تاجت بآن بپالودم
تا چو در خشم باری تیغ   کس نگوید بکشورت که دریغ
که شهنشاه معدلت پیشه   تافت زین شیوه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار   دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته   کردنی کرده گفتنی گفته
کوته شد برین دقیقه سخن   بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفتا ای بر آتشم زده آب   طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت   عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام   شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان تخت جلال   نیست جز تاج جود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند   کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن   عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن   جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم   پرتو جود هست تا عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند   وز جوانمرد جز فسانه نماند

تا بود دور گنبد گردان	نام او فسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک	ماند نامش کتابهٔ افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر	به نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمرد این طارم	نام نیکو بود حیات دوم
هرچه دادی نصیب آن باشد	وانچه نی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی	مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و معاوده حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم	ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گذران گذشت حکیم	خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ	رفت در کار سایل آن اکنگ
وانکه دیگر میهمانان رفت	بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش	کردم از بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرح جود و عطا	آنچه گفتی ز من خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست	روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وانچه از بهر خود نهادستی	جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار دیگری بر واج	یا کند دست حادثی تاراج

کرد نوشیروان شه عادل	نیم روزی ببام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه	پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی کوژ و کوزه در دست	چون وی از روزگار دیده شکست
زور نا پیره نه دسته بجای	نه تهی کایستد بآن بر پای
خواست تا حیله بر انگیزد	کاب از انجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می‌انگیخت	می فتاد آب بر زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو زان دید	از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد	خشم خلق خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را	عمر بگذشته کنده پیری را
بود کوزه بدست درشتاش	که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابه زر خویش	پیر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد کو واند	کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران شهر خود یکسر	کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیرزن گشت بهره‌مند از وی	کس بزوه بقصه اولی

قصه سنجر و بخشیدن طبق پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه راد	که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار	بر جهان در فشان و گوهر بار
داشت اماده شاه فرزانه	خاصه از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین متعلاط	چون چمن در بهار سبز بساط

منقلی در میانش از زر ناب / برفروزنده لعلهای خوشاب
هر که بنشست و باد ازان بروی / منقلی آتشش کمان بردی
روزی از ره کمی غریب رسید / که جهان همچو او ندیده بدید
همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید و نه بیک سایه
بود ازاسیب برد وی خورده / سوی آن بر دو دست افسرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
واو ازان کار خود سر افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده
روزی دیگر بیامد او بپگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زود ای مرد زر سوی ما باری / زود ترگام سعی گفت آری
شب ز سرمای سخت کم آرام / بامدادان با آتش آمده ام
تا کرا اخگری بپند وزم / خانه خود بآن برافروزم
شه جواد فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید
گفت کاینها بخانه خود بر / دامن خویشتن بآن گستر
تا چو سرمای می شود کاری / همچو وی ز آتشش نیازاری

قصه حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا
او فتادش که در بقافله / دید اسیری بپای سلسله
پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بر وی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد / بند او را بپای خویش نهاد
ساخت ازان بند سخت آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش
فدیه او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزانه شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شه گر خزینه اش هوس است / دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / زانچه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند ازان معاذ الله / که تواند خزینه داشت نگاه
بخل نخلیست نخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار
گر بخرمای آن بری دندان / هست دندان شکن ترا ز سندان
فی المثل گر فشاندش برم / زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش
گر بپالایدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت
بخیل بر در بخیل مشو / بعزیزی او ذلیل مشو
گر بود کریم فخر شعار / ان ذلیلی کند ذلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش / که بود فخر و عار از آنان خوش

در برابر روی آن گروه گره — نه پر آن تنگ دوشان چو زره
بد منند و زشرم داده خویش — از فقیران بها فکنند به پیش
نه که هر جا ز خاصه و عام — از لئیمی کنند منع کرام
لطف و احسان خود شمار کنند — کرونت را بزیر بار کنند

حکایت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی — از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد بار رسول کسی — روز ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد — همه شب جز نماز نگذارد
لیک از جود دست او بستست — رگ جانش بخیل پیوستست
گفت ختم رسل که دامن و جیب — کاشکش آلوده بودی از همه عیب
لیک ز بخیلی بود دیش بسته — دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل مجز ها پیرست — هر کجا عیبها هنرست

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیی برمکی پسری — بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران — گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند — وز پی من ذخیره تنها دند
تا من اکنون بهم درم ستمی — دیه می و نداد می درمی
هیچ نادیده که مهره بشم — لعل و گوهر نمودیش در چشم

بخل کرده بیاد در قولنج — گرچه جانش برآمدی زان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل — که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی زوی بفدیه جان — جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده ز پدر — بسته در خدمتش چو مور کمر
تنی از لاغری بمو نزدیک — چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده — چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در برش سراسر چاک — در حرمان دیگرش هر چاک
بو الفضولی چو حال او دیدم — جز از خوان خواجه اش چه رسید
گفت کو را اشک تنه چو خوانی همت — در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن و کاسه آش — هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنی تراشیده — صحن یا کاسه زان تراشیده
مگس از آتش او شود محروم — گر نهد پشه در آن خرطوم
نیم شب خوان کشد بخانه و بس — که نه پشه آگه شود زان نه مگس
بعد از آن بوی جامه اش نگریست — گفت در جامه جاکت این همه چیست
گفت بر سوزنی مدارم دست — که توان خرقه بهم پیوست
گر بود پر ز سوزن پولاد — همره جبرئیل و میکائیل
خانه کعبه را اگر خندکرو — چند روز او شود دتک دو

تا بآن جست وجوی پی ببرد   سوزنی عاریت کند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک   آنچه بر یوسف از زلیخا شد چاک
ننهد سوزن آن فرومایه   نکند شادشان از آن دایه
بعبث دارد از تو هم آن غرزن   که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه   زان رود بر زبانش صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی
که کار دین وی می سازد و وزیری که کار دنیای وی می پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر   تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد   وین دگر کار ملک پردازد
اول از کار آن کنم آغاز   که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم   زده اندر عمل بعلم قدم
دست کشت ازل بعلم او   شجر طیبش رسیده
بیخ او در زمین دین محکم   شاخ او میوه ریز بر عالم
اصلها ثابت بقوت دین   فرعها فی السماء بنور یقین
گر بلغزد شکسته را پایی   در ره دین ز نفس بد فرمای
تیز نا گشته دست او گیرد   عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس زبون   پا ز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد   زان عنانش گرفته باز آرد

در همه رازها بود محرم   بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند   جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید   راه حق از برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان   بنشیند بقربشان نازان
بخوشامد زبان گشاده کند   مدد هر ز ره فتاده کند
دور دارد قفاشان ز وبال   باک دارد حرامشان چو حلال
شکم حرص و معده آزش   ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور   نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد   گردن خود بآسمان یازد
نکس استاد و این عوانان سگ   خون سگ چون غذا ایشان اندر رگ
گه که از ترک این هوا و هوس   سگ ز تقلیب در سر گردد کس
[illegible] هیچ گاه کس نشود   قلب او غیر سگ نکس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشرع راست میکرد

بود میری ز خطه خوارزم   همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم
در پی کارها چه صبح و چه شام   بشریعت روی همی زد گام
چار زن داشت لیک چون بنکاح   زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی   پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هواش افتادی   چند زن پیش او فرستادی

تا کشیدندیش بخاک و بخون / وا و ریدندیش پرده برون
بجرمگاه میبردندی / بجرم دار او سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی بیزمگاه بساط
اختری را بپیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی از آن هذیان / بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده / که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بدفرجام / حیلهای ائمهٔ ایام
کرد کار الحق صاحب شرع / که بلندست مناصب شرع
که رهان شرع را ز حیله گران / پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکری بود

قاضیان را ابو قح افتاد / ره بدار الخلا[illegible] داد
بهر ایشان محتسب والی / گفت تا منزلی [illegible]
گفت فردا باین قیام کنم / منزل نیکشان مقام کنم
وعده دادن کسی فرستادند / وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجا [illegible] / بجز پیمانهٔ می نه پیمایند
رفته هوش و خرد پیاد او را / نامد از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در

همچنان از شراب بشب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط / که بعدم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب بآب / کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست عهد پیمانه / میدهم عهد اهل میخانه
که بمی عیش نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون از این حیلها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بلکه پیدا کنم بنام شما / منزل لایق مقام شما
قاضی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد / بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
[illegible] شت [illegible] و نا[illegible] / نکشد کار جز بگمراهی
[illegible] جاییست / در میانش چو دجله دریا هست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بی دینان / فسق کاران و فاسق بینان
جای اصحاب تفرقست همه / رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله
مرد کار آن نیاورد بیرون / زند کار انفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین

پاک دینان درو بپالایند — کفرکیشان درو بفرسایند

در بیان آنکه همچنان که پادشاه را از دانشمند خوب گفتار و عفاف نیک کردار ناچار است و از وزیر مشیر رعایت رعایا کار خیر را ناگزیر است

شاه را آنچنانکه نیست گزیر — از فقیری براه شرع بصیر

از وزیر جهان گزیرش نیست — هر کسی لیک دلپذیرش نیست

بو وزیری کسی بود در خور — کز همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکوکاری — نیک کرداری و امانتداری

دلش از حال دیو و دد آگاه — دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری — با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد — خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر — سر ان [illegible] سهل اگر

وزر بار و وزیر بارکش است — خاطر او بزیر [illegible]

میکشد بار خلق بر دل شاه — میشود شان ز ظلم شاه پناه

میکشد بار شه بضبط امور — تا نیفتد ز خلق پر شر و شور

نکند تیره عالم از زور — نفکند تخم سعی در شوره

از کفایت گری بپیچد سر — بو کفایت گران به بند در

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان گذشت و از وی مالی خطیر ماند و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن او

ابن عباد آن بری ز عناد — یار عباد و کارساز عباد

نام زیب نامهٔ کرم است — همچو او بی بدین گروه کم است

سوی او ساعیی نجس سرشت — بسعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن عامل چون قارون — شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال او زنا کس و کس — طفلکی خورد سال مانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید — مال او هرچه هست برباید

شاید او نیز کاسه لیسد — یا برین دوک رشته رسید

آن کریم زمانه خامه کشید — وین حروفش به پشت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید — باد مقرون برحمت جاوید

طفلش ایمن ز حادثات زمن — باد پرورده بنات حسن

[illegible] روز — در فزایش ز دولت فیروز

[illegible] — بهر ما دعوی کفایت کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درم — ابد الدهر باد خوار و دژم

نصیحتی بخشی از نصیحت و ملامتی مفضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت تر — بنگر آن دانش و درایت را

تو هم ای خسرو ز جنس آدمی — با ملک در مقام محرمی

گر قلم میزنی بدینسان زن — کو سر مکرمت ازین کان کن

ورنه بشکن قلم که از شستت — باد با او فکنده انگشتت

روی نرم و دل درشت که چه
با درشتی زمانه مشتکه چه

چند بر جاه و مال رنجیدن
چند وزر و وبال ورزیدن

قصه ظالمان که بشنیدی
کیفر ظلمها که خود دیدی

هیچ از آن اعتبار نگرفتی
ترک این کار و بار نگرفتی

پیش از آن دم که همچو سگ میری
در ره ظلم تیز تک میری

آدمی گرد و از سگی باز آی
با صفات فرشته دمساز آی

ورنه ترسم که عالم گذران
با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی
آسمان جلال را ماهی

با جوانی که نارسیده بسی
بود کارش بغور کار رسی

ملکی از شام تا خراسان داشت
وز بد [illegible] داشت

پشت ظلم او را شکست از وی
[illegible] صیت او [illegible]

روزی آمد ز خطه شیراز
رقعه پر دعای اهل نیاز

که فلان ظالم ستم پیشه
بکف آورد از قلم تیشه

میزند بیخ بندگان خدای
ای خداوند مرحمت فرمای

سوی تبریز خوان تو آن بدکار را
یعنی آن بدنهاد بدکردار را

آه اگر سگ بگیرد م دامن
که چه کین تو بود تا این همه با من

کاندرین قصه چون سخن راندی
آن عوان را بنام من خواندی

شاه مشتمل القصه پیش خویش نشاند
رقعه سر تا بپای بروی خواند

گرچه انکار کرد اول کار
کرد آخر بدانچه بود اقرار

شاه حالی کمان گرفت بدست
ناوک جان ستان کشاد ز شست

هدف تیر خشم کرد او را
همچو سگ چار چشم کرد او را

آری آن تیر از و چو کرد گذر
شد گشاده برو دو چشم دگر

تا به پهنا سزای خود بیند
کار بد را جزای خود بیند

حیف از آن دست و شست و تیر و کمان
که جهان شد ز جور دور زمان

آفت باد بی نیازی یافت
روی از آن صورت مجازی تافت

لطف ایزد نثار جانش باد
فضل حق راحت روانش باد

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس [illegible] و منجمان ستاره شناس

[illegible]
که کند جنبش از عدم بوجود

هرچه اول نموده روی اینجاست
جنبش آن ز عالم بالاست

نیست روزی نبرد و ماه و شبی
کش نباشد ز آسمان سببی

بی سبب آسمان نتابد نور
بی سبب بر زمین نجنبد مور

لاجرم نکته جوی دانش کیش
چرخ پیما بفکر دور اندیش

ز اختلافات گردش افلاک
مختلف وصفها کند ادراک

بیند از هر یکی جدا اثری
کان اثر را نه بیند از دگری

آورده حکمهای گوناگون ‌‌ ‌ ‌ از برای جهانیان بیرون
زید احکام سعد و نحس شناس ‌ ‌ ‌ زان با مبیح جفت از پی پاس
آن بهر دولتش نوید آرد ‌ ‌ ‌ وین خلل در ره امید آرد
بجنین علم جمله محتاجند ‌ ‌ ‌ خاصه آنانکه صاحب تاجند
هست در رزم و بزم و کشت و نگار ‌ ‌ ‌ اختیارات وقتشان در کار
زانکه آیینشان فتد مختل ‌ ‌ ‌ در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل ‌ ‌ ‌ کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح ‌ ‌ ‌ بصلاحست تن صباح و رواح
ور فساد و خلل رسد ناگاه ‌ ‌ ‌ بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای وشش راست ‌ ‌ ‌ [illegible] ست
که جدا از زبان اهل نجوم ‌ ‌ ‌ [illegible]
بنده را روی در خدای آرد ‌ ‌ ‌ [illegible] سود
دل او زین سرا بگرداند ‌ ‌ ‌ رخش همت بدان سر[illegible]

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک ‌ ‌ ‌ آن ملک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبتی به نیشابور ‌ ‌ ‌ در نجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان ز قبضه شیب ‌ ‌ ‌ متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی ‌ ‌ ‌ تیر حکمش خطا نیفتادی

بود در شهر خادم خواجه ‌ ‌ ‌ در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر او چو زور آورد ‌ ‌ ‌ روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و جهاد ‌ ‌ ‌ از نشابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت ‌ ‌ ‌ کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رستن من ‌ ‌ ‌ یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه ‌ ‌ ‌ رخت بندی ازین نشیمن گاه
دستت از کار و بار بسته شود ‌ ‌ ‌ صدف بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را که میدانست ‌ ‌ ‌ چشم بر واصلان ره میداشت
از ز[illegible] کراو بدی ‌ ‌ ‌ خبر موصلی بپرسیدی
[illegible] ‌ ‌ ‌ همچو گل از نشاط بشکفتی
[illegible] ‌ ‌ ‌ خاطرش را بتحفه کردی شاد
[illegible] ‌ ‌ ‌ بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از تو ‌ ‌ ‌ از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید ‌ ‌ ‌ گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد ‌ ‌ ‌ دل شادش نشانه غم شد
بحلی خواست از ستمزدگان ‌ ‌ ‌ شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقفنامه نوشت ‌ ‌ ‌ تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد ‌ ‌ ‌ ساخت زانعامهاشان شاد

گرد ادا آن قدر که بد وام تو — وام داران شدند ازو خشنود
بوصایا زبان درازی کرد — بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیا بست — دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعتی بی باک — لوح جانشان ز حرف عیان پاک
گرد جا در حظیره شهدا — روحه الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی
۵۰۰
وطلبت و معالجه مرض تبد پیروی مشروط

وستاد کارکنان — تن بدستش نهاده آلت کار
کا[illegible] جراحت دو برای — [illegible]
شغل استاد [illegible] — [illegible]
آلت اول درست می باید — [illegible]
تا قلم را نخست درست و پر — [illegible]
زود بر مراد دل قلمش — خوش نیاید بچشم کس [illegible]
تا نه گزلک ز صنعت سنگ — شود از کندی و درشتی کج
کی قلم را توان تراشیدن — روی قرطاس آن خراشیدن
همچنان تن که آلت دل تست — کارهای دلت باو [illegible]
حارسی بایدش دقیقه شناس — که ز آفات و سرد دارد باس
حفظ صحت کند بروز آغاز — صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلال افتد — منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل — انحرافش باعتدال بدل
کیست حارس طبیب [illegible] — سوده در راه کسب حکمت پای
مقبلی مشفقی نکوکاری — خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی — با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز تنگدلی — نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران — خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را — مترصد رضا [illegible]
در [illegible] — دل [illegible]

[illegible] طبیب اسلامیان [illegible]
[illegible] بیهوده ترسا [illegible]

[illegible] — گفتی این نکته با ذکی و جنی
که دریغا ز دانش اندوزان — شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود — بنصاری که اشتهار شد و یهود
ساختند آن گروه فرزانه — آشنا را زمین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر — نتوان یافت جز بکسب ظفر
آن نه چون دیگران در [illegible] — اصل او روی طبیعت [illegible]
بس دقایق درو که پیش آید — که بدرس و کتاب نگشاید

فطنتی باید اندر وازلی　　که جنایات از و شوند جلی

آن نه مقدور سعی انسانست　　بلکه فیضی ز فضل یزدانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی　　داشت دوران طبیبی ارزانی

در همه کارها بد و همدم　　در همه رازها بد و محرم

دادیش در حضور خود نوبت　　بنقض جمعی مخدرات مدت

روزی از کهف و کوی خلق خلاص　　بود با او درون خلوت خاص

[illegible] نی　　نامه محرمان در انجا طی

[illegible]

الف قامتش چو دال [illegible]

کرد جهد انکه زور راست شد　　[illegible]

گفت با آن حکیم شاه کرم　　کای شفا بخش هر مزاج سقیم

هم درین دم کشای دست علاج　　وا رهانش ازین فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب　　بود بهر علاج آن نایاب

دست زد معجزش ز ذوق کشید　　جامه اش را ز پیش و پس بدرید

ز ازارش کشاد بند ازار　　کرد تیر و نشانی زیر شلوار

غرقه شد زان خجالت اندر خوی　　خلط بگداختش در مفاصل وی

قامت خود چو سرو بستان راست　　کرد و آزاد از زمین برخاست

در طبیبی چو بینک ماهر بود　　پیش او سر کار ظاهر بود

چون نماند از علاج نفسانی　　دست زد در علاج جسمانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا　　آن که بنیاد اصول طب بنا

ز آل بویه یکی ستوده خصال　　شد ز ماخولیا پریشان حال

بانگ میزد که کم بود در ده　　هیچ گاوی [illegible]

[illegible]

[illegible]　　[illegible] ریفان حال او این بود

[illegible] وروب و [illegible]　　که چو گاوان نبود دیش لکی

گر بزودی نکاردیا خنجر　　بکشیدم که میشوم لاغر

تا بجایی رسید کو نه غذا　　خوردی از دست هیچکس نه دوا

اهل طب را بعجز بسپردند　　استعانت به بوعلی بردند

گفت سویش قدم نهید از لو　　مژده گویان که با مداد پگاه

میرسد بهر کشتنت بشتاب　　دشنه در دست خواجه قصاب

رفت ازین مژده زو گرانیها　　کرد اظهار شادمانیها

بامدادانکه بوعلی برخاست شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای که منم گاو هان و هان آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش دید منجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغرست هنوز مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید یکزمانش گرسنه مپسندید
[illegible] فربه شود بر او زنم تیغ بنوا افسوس فرج او دریغ
[illegible] ش زنند گشادند خوردنیهاش پیش نهادند
[illegible]

لیکن [illegible] سایش جابست [illegible]

شعر چه بود نوای مرغ خرد شعر چه بود نوای ملک ابد
میشود قدر مرغ ازان روشن که بگلشن درست یا گلخن
می سراید ز گلشن ملکوت می کشند زان حریم قوت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح میدهد بکام جان راحت روح
باخود از گلخن هوا و هوس میزند دم ز دود تا که نفس
سامعان را ز ذکر لاید و لاغ محنت خاطر ستان و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش باهم این دقیق و لطیف دان باهم
صیت او راه آسمان گیرد نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک معنی او کثیف و لفظ رکیک
زود از بروت او بالا میش ریشش بماند آن کالا
شعر باید چو چشمه‌سار زلال از نقود لآل مالامال
تشنه از آب او حجاب گهر ملکه گردد ز آب تازه و تر
بنود چشمهٔ گل آلوده که درو قعر [illegible]
شوانی درو گهر جستن بل گزود [illegible]
[illegible]

[illegible] سلاطین پیشین [illegible] کارند [illegible] ستند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صفحه روز [illegible]

چند شاعران مدحت سنج برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام ثبت کرده ز دفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده اسمشان زنده است پاینده
رودکی آنکه در همی سفتی مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت نه بآیین مختصر میرفت
صله لفظهای همچو درش بود در بار چار صد شترش

چون شتر زین بساط بیرون راند	بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز	هست از این شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را	نیک کاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد	در پس پرده پیش میدارد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک	کم چو او لی هند ز عنصر خاک
گوهر سلک جاه عنصر بود	گوش گیتی ز نظم او پر بود
[illegible] شاهان [illegible] فت	او ز محمود بیشتر زان یافت
[illegible] کز خشو [illegible]	صله کش ز بلهای محمودی
[illegible]	[illegible]
جنجری آبدار پر گوهر	[illegible]
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز	گر بویش دست شاد [illegible]
گرچه صد گنج دست شاه فشاند	بر زمین [illegible]
گر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست [illegible]
بحر شد خشک و کان ز زر لبریز	وان [illegible]
با همه طمطراق خاقانی	بهر تاج آوران [illegible]
گرچه دارد ز نغز گفتاری	مدحهای هزار دیناری

شد اهل جهان ز و نیارش	نیست جز نقشهای دیوارش
رفت سعدی و دم ز کبر کمی	زدن او و بسعد بن زنگی
به ز سعد و سرا و ایوانش	ذکر بیت در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان	که ز دام او فتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند	زان دو بهرامشاه یاد آرند
گو ظهیر آن بمدح نغمه سرای	گر [illegible] ی
تا ببوسد رکاب ممدوحش	[illegible]
نیست اکنون ز حا [illegible]	[illegible]
[illegible]	ی بنا قصر سر کشید بچرخ
جز و اصف تاجوران	یادگاری بعالم گذران
گذر [illegible]	جمع آیندگان دران نگرند
[illegible] ا [illegible]	بتماشا شان برآورند نفس
[illegible] بشیلی	خیز بگشای چشم تا بینی
[illegible] از لازل و بر	فقر ما بند در سلاسل قهر
زان بنا مانده است آثار	جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بن است	آنچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن	نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود	بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار	که نماید گشادنش دشوار
تا که از شیوه سخن رانی	نهد آن کار رو باسانی

گشاد [illegible] پکده و کری را که از بریدن زلف ایاز بر دل [illegible]

[illegible] ان دو بیت اینست

[illegible] ت از [illegible]	چه جای نیم نشستن و خواستن است
[illegible]	[illegible] است
بو [illegible]	[illegible]
آفتابی [illegible]	[illegible]
جبهه اش نور صبح پیروز	[illegible]
ابرویش قبله صف کشان	طاق محراب طاعت اند
چشم او شیر گیر آهوی مست	صف [illegible]
دامنی همچو عیش عاشق تنگ	وبله [illegible]
غبغبش بود با ذقن بدو نیم	سیبی ا [illegible]
برلبش همچو خضر تازه نبات	[illegible]
متناسب ز فرق تا بقدم	متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال با هم داشت	آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه	نتشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته اش	وز جمال ادب فریفته اش
یک شبی شه به بزم باده نشست	یافت تاثیر باده فرح پرست
دست عشقش بتافت دامن عقل	شوق وصلش بسوخت خرمن [illegible]
شد جان در ره نیاز نهاد	چشم [illegible]
دید زلف [illegible] از بناگوشش	ر [illegible]
ن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] دی ز سر گرد
[illegible]	سایه ات باد بر جهان ممدود
[illegible] کت بفکر افتد کار	تیغ برکش بقطع این زنار
[illegible]	کش کن لطف هرچه یاد آباد
[illegible]	ورنه بر باد میدهیم دین را
[illegible]	تا که باشد بموجب دلخواه
[illegible]	رفته یک نیمه زین شب طرب است
مسار [illegible] سام	تا رسم از شب تمام بکام

جوابا زاین سخن ز شاه شنید … یتیمی از زلف خویشتن برید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد … شاه دست کرم بیذل بگشاد
ریخت چندان درو زر و گوهر … بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا … نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها بآخر انجامید … هر کس از شغل خود بپا آرمید
[illegible] … سر ببالین نهاد مست خراب
[illegible] … بانسیم سحر بهم برخاست
[illegible] … روز [illegible] یاد آورد

[illegible]

بود عمر دراز [illegible] … [illegible]
نیمی از عمر خویش گم کردم است … برخود و عمر خو[illegible]
صبر و هوش فتاد در کم و کا … که بجا می نشست [illegible]
روز بگذشت و او قرار نیافت … [illegible]
بر در بار جمله صف بستند … [illegible]
عنصری را شد مدار انتهای … که [illegible]
بو که این عقده را گشاد دهی … [illegible]
عنصری را چو دید شاه از دور … گفت [illegible] شعل و [illegible]

حسب حالم ترانه‌ای ده ساز … که بعیش شبانه آید باز
گفت شاها بباغ ملک تو در … هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی … برد از سرو تازه بر شاخی
با چنان سرو را چو پیرایه … جز به پیراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی … گره بر مطربان شاه املی
در حریفان فتاد جوش و خروش … بر ک[illegible]
وقت شه زان ترانه خرم شد … [illegible]
[illegible] تحب [illegible] قیام … [illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible] بخش جهان
[illegible] در … به زرافشانی اگر چه گنج زرست

مقالت شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

[illegible] … که برو ریخت بدرهای درم
[illegible] … هر دو را زان نثار کار افتاد
[illegible] … زانچه گویی نماند یاد تهی
[illegible] … که ترا قبله سخن کردم
شعر [illegible] … وز مدیح تو نامهاش [illegible]

بو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زر که داوی بمن خدای تو راست / که از آن یک درم نمانده بجاست
آن رفیق هزار قافله رفت / وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فسرده زدنش کنار چراغ / زین بسوز دبر بکنار دماغ
زان بسر تاج افتخارت ما[illegible] / زین بفرق عمامه عارت ماند
[illegible] / با دل تنگ و تیره کیسه تهی

[illegible]ی عارف از زبان طماع عاری

[illegible]

لیک چون شغله بود طبع / بو دی ان [illegible]
روزه بگشاد روزی از خوانش / [illegible]
آن همه خدمت و ارادتش / [illegible]
گویی آن ریگ بود منک خانش / [illegible]
لطف و احسان خود شمارت / [illegible]
که فلان چاشتت چه دادم دم / یا فلان شب چه خدمتت کردم

زان مزعفر برنجها که بقند / داشت شیرینی گمان تو نه
زان حلاوای شکر و بادام / لب و دندان از آن رسیده بکام
زان مزش آشهای صفرا کش / برده طعمش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی وا شفت / می شنیدم که زیر لب می گفت
که دو سه ساله دیگ شوربا خورش / که بپیا[illegible] ر شه
داده بود از هوای گوناگون / [illegible]
همه یار [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]خوشی ز شعر و ساز ای
[illegible] / [illegible]ز آن شعر مو شکافتن است
[illegible] / [illegible]شعر بافی کنی بدین منوال
[illegible] / که بیافند کی براری نام
[illegible] / که ازین نام نیست ننگ ترا
[illegible] / رای دانا ورای این سخن است

کار فرخنده گشته از فرهنگ	کار گر را در وجه تهمت ننگ
همت همت چو منزوی کار چو بوست	کار هر کس بقدر همت اوست
همت مرد چون بلند بود	در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی	خیر نساج راز نساجی
کار کاید ز کار خانهٔ خیر	در دو عالم بود نشانهٔ خیر
... ار	بهر شاهان خجوده دان شاید
	... زاکون ساری
	... ش

... زنهرش لآلی منثور

بکری مند تحفه یادکند

چیست آن تحفه بدر ... ناب

بدره پیشمار بدر در و

بدر تند وبر و آفتاب درخش

عقد اختر آتش نی مستعلم

بر قصاب کواکب مرصو

... گرسو ... دی وی منقوش

بعفادند جمله زر و لباس	چه ور ویی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه	زان شود تا بخاک سنگ چو ماه
رسته هر یک ز داغ آتش و دود	آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید	بفقیران نیک خواه رسید
کف جود و بس مضاعف ساخت	بحر را شرمسار از آن کف ساخت
شاهد این سلاسل الذهبست	... ک ...
پایه دار آ ...	

... یر بود	
زانکه اخر فنا پذیر بود	
... ستـ	... کردگین هواخواست
... ت و ثمن	
... الهرا السوية	

فی ممکلکات ... اق ...

[illegible]

١٨٥